

رمان نسل دلدادگان | زینب محمدی کاربر انجمن یک رمان





رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتیبانی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جانش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

خلاصه رمان:

نسل دلدادگان روایتگر خاندانی است که برای عشق می‌جنگند؛ عشقی که در گذشته اتفاق افتاده و در این میان کینه‌ای پر از نفرت قلبی را سیاه کرده، حالا برای عشاق دیروز و امروز اتفاقاتی در شرف وقوع است! قلب‌هایی پر از عاشقانه‌های بی‌انتها.

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
~حضرت حافظ~

مقدمه:

بیشترین عشق جهان را به سوی تو می‌آورم؛
چرا که هیچ چیز در کنار من،
از تو عظیم‌تر نبوده..!
احمدشاملو

تیارا

استاد بعد از گروه‌بندی بچه‌ها از کلاس خارج شد و نصف کلاس دنبالش راه افتادن و من خوشبختانه یا بدبختانه با رادمان حکیمی هم گروه شده بودم و بعضی از دخترا که روش کراش داشتن و آرزو داشتن با حکیمی حتی به اندازه‌ی دو دقیقه هم کلام بشن مثل قاتلای سریالی بهم نگاه می‌کردن. پوزخندی بهشون زدم و بعد از جمع کردن کتابام تو کوله‌م از جام بلند شدم و به سمت در راه افتادم که رادمان حکیمی صدام زد:

- خانم امیری، خانم امیری!

برگشتم طرفش و گفتم:

- بله!؟

همیشه اون ژست مغرورانه‌ش رو حفظ می‌کرد و با اون چشمای آبی فیروزه‌ای همه رو مجذوب خودش می‌کرد. یکی از حرکات دختر گشش این بود که انگشتاش رو همیشه لای موهای قهوه‌ایش می‌برد و بیشتر مواقع تیپ اسپرت می‌زد. به خودم اومدم دیدم بهم زل زده و منم همین‌طور. اهم اهمی کردم که دی کاپریو دانشکده به خودش اومد و گفت:

- می‌خواستم درباره‌ی پروژه‌ی جدید استاد رئوف که به عهده‌ی من و شما گذاشته صحبت کنم؛ اگه وقت دارید بریم به کافی‌شاپی رستورانی حرف بزنیم!

امروز مامان وقت دکتر داشت باید می‌بردمش مطب، فردا وقتم خالیه. رو بهش گفتم:

- امروز خیلی کار دارم، فردا به قرار بذارین بعد دانشگاه بریم به جایی برای پروژه برنامه‌ریزی کنیم!
سری تکون داد و گفت:

- بسیار خوب خانم امیری روز خوش، خدانگهدار!

- ممنون روز شما هم خوش، خداحافظ!

از کلاس خارج شدم. سلنا امروز با نامزدش خوش گذرونی رفته بود. تا حالا پسره رو ندیدم؛ ولی از تعاریف سلنا خوب به نظر می‌رسه. سلنا می‌گفت مادر و خواهرش به روز رفتن و هیچ‌وقت برنگشتن و ماجراشون سر به مهر مونده و نامزدش با پدرش زندگی می‌کنه و پدرش یکی از مهندس‌هایی که خیلی از پروژه‌های بزرگ ایران و خارج تو دست پدر شوهر سلنائه و شعبه‌های شرکتشون تو انگلیس و ایتالیا و آمریکا فعاله و خلاصه مولتی میلیاردر تشریف دارند.

سوار تاکسی شدم و گوشیم رو از کیفم در آوردم و تو لیست مخاطبین دنبال اسم «مامان» گشتم و تماس برقرار شد.

- الو مامان، سلام!

- سلام قشنگم! خوبی؟ کلاست تموم شد؟

- خوبم! جان من آره دارم میام دنبالت آماده شو بریم دکتر، امروز وقت معاینه داری!

- آمادهم دخترم!

- من یه ربع دیگه جلوی در خونه‌م!

از مامان خداحافظی کردم و به مکالمه پایان دادم. کرایه تاکسی رو دادم و سر کوچه از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم. چند روزی بود احساس می‌کردم یکی داره تعقیب می‌کنه. نمی‌دونم، شایدم توهم زدم. فیلم پلیسی زیاد می‌بینم همیشه فکر می‌کنم هر آن ممکنه بهم توطئه بشه. تو کوچه بچه‌ها داشتن فوتبال بازی می‌کردن و یکی از بچه‌ها که من رو می‌شناخت و مامان با مادرش صمیمی بود، بهم سلام کرد و من لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عزیزم خوبی مامانت خوبه؟

پارسیا: ممنون خاله!

و به دنبال بازی فوتبالش رفت. زنگ در رو زدم و وایستادم تا مامان بیاد. بعد پنج دقیقه مامان اومد و سر خیابون رفتیم. سوار تاکسی شدیم و به راننده آدرس مطب دکتر رو دادم. فاصله زیادی با خونه نداشت. مامان باید

عمل می‌شد؛ ولی بعد از اون اتفاق که با یادآوریش قلبم پر از درد نبودنش می‌شه و بعد از رفتنش زندگی مامان و من به کل تغییر کرد.

مامان بعد از اون ماجرا قلبش بدتر شد و الآن نیاز به عمل داره که خرجش خیلی بالاست و با یه سود مختصر که خرجمون رو می‌ده پول عمل جور نمی‌شه.

به مطب دکتر رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدیم و به طرف ساختمونی که مطب دکتر تو طبقه سوم بود، راه افتادیم. داخل ساختمون شدیم. رفت و آمد زیادی تو طبقات ساختمون بود. با آسانسور رفتیم. طبقه‌ی سوم، در ورودی مطب باز بود. وارد شدیم و به مامان گفتم «روی صندلی بشینه». به سمت منشی رفتم و گفتم:

- سلام مادرم برای ویزیت نوبت داشتن.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- سلام، اسمشون؟

- مه‌رسا نیکزاد!

با دقت به کامپیوترش خیره شده و گفت:

- مریض بعدی مادرتونه.

«ممنونی» گفتم و رفتم روی صندلی کنار مامان نشستم. به زندگی بعد بابا فکر کردم. بابا زود از پیشمون رفت؛ بابا یه شرکت ساخت و ساز داشت.

زندگی خوبی داشتیم، هیچ وقت واسمون کم نمی داشت و مامان رو عاشقانه دوست داشت و برای من پدری سرشار از عشق پدرانه بود. بابا طاهای مهربونم بهترین بابای دنیا بود؛ ولی زود تنهامون گذاشت. بعد از ورشکست شدن شرکت بابا، همه ی طلبکارا بهش فشار آوردن و پولشون رو می خواستن و بابا هیچی واسش نمونده بود که پولشون رو بده و نتونست. زندان افتاد. روزای سخت و غمگینی برای خانواده ی کوچیکمون بود. اتفاقات بعدی بدتر بود و سرانجام بابا تو یه روز زمستونی تاب نیاورد و ما رو ترک کرد. اون روز، اون خبر رو که بهم دادن تا یه هفته بیهوش بودم و به مراسم خاکسپاری پدرم نرسیدم، پدری که تازه پنجاه سالش شده بود. بابا نتونست تحمل کنه و رفت. یک سال بود که نبود، یکسال که زندگی نکرده بودیم. دلم از تمامی این اتفاقات گرفته بود. چرا ما؟ چرا خانواده ما؟

رادمان

تو راه خونه بودم و آهنگی از «ایوان بند» در حال پخش بود.
"عاشقت شدم به جون تو، بی خیال این که دلخورم.
باورت شه که من بی خودی، جونتو قسم نمی خورم.
گفته بودی بی نظیره عشق، با منو تو هم مسیره عشق.
اما هیشکی بهم نگفته بود هر چی میده، پس می گیره عشق.

تو رو بیشتر از اون که خودت دوست داری دوست دارم.
تو رو وقتی داری تنهام می‌ذاری دوست دارم.
حتی وقتی که سربه‌سرم می‌ذاری دوست دارم.
تو رو باشی نباشی، بمونی نمونی دوست دارم.
تو رو بیشتر از اون که حتی بدونی دوست دارم.
باید دیگه بگم تو رو با چه زبونی دوست دارم.
می‌دونم میاد اون روز که با هر بهانت صدات کنم، بازم بهم بگی «جانم».
زمین گرده، یه جایی ما رو بهم می‌رسونه؛ اگه باز منو دیدی صدام کن
عاشقونه.

تو رو بیشتر از اون که خودت دوست داری، دوست دارم.
تو رو وقتی داری تنهام می‌ذاری دوست دارم.
حتی وقتی که سربه‌سرم می‌ذاری دوست دارم.
تو رو باشی نباشی، بمونی نمونی دوست دارم.
تو رو بیشتر از اون که حتی بدونی، دوست دارم.
باید دیگه بگم تو رو با چه زبونی دوست دارم."
بی‌نظیره عشق - ایوان بند.

با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و وارد شدم و در پارکینگ رو بستم و بعد پارک ماشین از طریق راه پله‌هایی که به حیاط منتهی می‌شد، به طرف خونه راه افتادم؛ تو حیاط داشت بازی می‌کرد. سوتی زدم دیدم بدو بدو پیشم اومد و دمش رو برام تکون داد. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- چطوری پسر؟

با اون نگاه معصوم، نگاه می‌کرد. از بچگی باهام بود و با هم بزرگ شده بودیم. رادمهر یه هاسکی داشت که قبل رفتنش به یکی از دوستاش سپردش. بهارنم یه گربه پشمالو به اسم میشا داره به قول بیتا همتون عاشق جک و جونورا می‌شین.

از پله‌ها بالا رفتم و در ورودی خونه رو باز کردم. دیدم بهاران داره با میشا بازی می‌کنه یه دفعه صدای جیغ بیتا اومد.

- بهاران چند بار گفتم اینو نیار تو خونه، موهاش می‌ریزه تو غذا!

بهاران اخماش رو تو هم کرد و گفت:

- مامان، میشای بیچاره هر روز حمومه که موهاشم ریزش نداره. نمی‌دونم چه مشکلی با این گربه دارین؟ سگ رادمان رو چرا نمی‌گی آه آه همش به من گیر می‌دین! بهار غریب! هی روزگارا!

- همیشه حیاطه، بی‌خود پای اون حیوونو نکش. در ضمن نگو سگ رادمان، خوشش نیاد اسم داره به قول خودش!

وایساده بودم و داشتم به دعوای بامزه‌شون نگاه می‌کردم. بیتا من رو دید و گفت:

- عه، سلام تو اینجایی دورت بگردم! خسته نباشی، بیا تو یه چیز بیارم بخوری. این بهار واسم اعصاب نمی‌ذاره که!
خندیدم و گفتم:

- سلام، مرسی! گشنه نیستم. یکم خسته‌م برم استراحت کنم.
بهاران، میشا به بغل اومد و گفت:

- به! سلام داداش خوشتیپ خودم، چطوری؟
نگاهش کردم و گفتم:

- سلام علیکم خانوم بداخلاق، خوبم چیکار کردی باز؟
چشماش رو مظلوم کرد و گفت:

- مامان میگه میشا رو نیار خونه، بیرون نمی‌تونه بمونه که!
لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- ناراحت نباش عزیز دلم! مامانت حساسه، دیگه خودت که می‌دونی.
به طرف پله‌ها که به اتاق خواب می‌رسید، رفتم و راه رو طی کردم و وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت انداختم و همونجا خوابم برد.

بهاران: داداش، داداش، بیدار شو. وقت ناهاره!

یه چشمم رو باز کردم و دیدم بهاران بالا سرم وایستاده. از جام بلند شدم و گفتم:

- تو برو پایین، من الان میام!

سری تکون داد و از اتاق بیرون زد. با لباسای بیرونیم خوابم برده بود. از جام پا شدم و به طرف کمد رفتم. یه تیشرت سفید و یه شلوار نایک مشکی برداشتم و با لباسای بیرونیم عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. دیدم بابا اومده و سر میز ناهار با بیتا و بهاران مشغولن. جای رادمهر چقدر خالی بود. جلوتر رفتم و به جمع «سلامی» دادم و یکی از صندلی‌ها رو عقب کشیدم و نشستم. یکم برنج تو بشقاب ریختم و یکم قورمه سبزی بغل بشقاب ریختم و شروع به خوردن کردم. بهاران با ذوق گفت:

- امروز داداش رادمهر زنگ زده بود یه عالمه باهاش حرف زدم. حال همتون رو پرسید صداش یکم خسته بود. امروز دوتا عمل داشت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خستگی‌ش واسه یه چیز دیگه‌ست؛ اگه بابا... .

بیتا پرید وسط حرفم و گفت:

- فدات شم رادمان، دوباره شروع نکن! همه می‌دونن این دوتا خانواده هیچ‌وقت با هم آشتی نمی‌کنن. اون دوتام به دوری هم پنج ساله عادت کردن.

از روی صندلی پا شدم و گفتم:

- عادت، عادت! چرا باید عادت کنن؟ هان؟ اونا عاشق هم بودن و مسبب همه‌ی این اتفاقات تلخ باباست!

بابا از صندلی بلند شد و گفت:

- بیشتر از رادمهر و اون دختره، تو ناراحتی. چیه؟ چته؟ هار شدی، گمشو از جلو چشم!

پوزخندی زدم و به سمت پله‌ها رفتم و داد زدم:

- یه روز تقاص پس میدی برای قلب شکسته‌ی رادمهر و یاسمینا. اوضاع همیشه اینطوری نمی‌مونه، رامین حکیمی!

تو اتاقم روی تختم نشسته بودم و داشتم به عشق ناتمام برادرم و یاسمینا فکر می‌کردم. اونا خیلی عاشق هم بودن و عشقشون مثال زدنی بود.

من و رادمهر و یاسمینا از بچگی با هم بودیم. آخر هفته‌ها هممون تو خونه‌ی آقاجون بودیم؛ البته اینا قبل فوت مامان بود. مامان که رفت زندگیمون نابود شد. بابا دیگه نمی‌داشت خونه‌ی آقاجون بریم. از آقاجون و دایی هوتن و خاله هانا بدش می‌اومد، از همشون متنفر بود. آقاجون یواشکی می‌اومد من و رادمهر رو می‌دید و وقتایی هم که بابا سفر کاری می‌رفت ما می‌رفتیم خونه آقاجون می‌موندیم. من و رادمهر وابسته خانواده‌ی پارسا بودیم و تو اون گیر و دار رادمهر عاشق شد. عاشق نوه‌ی حاج علی پارسا، یاسمینا دختر دایی هوتن. یاسمینا هم رادمهر رو پذیرفته بود و عاشقش شده بود.

دلدادگی که ریشه تو بچگی داشت و ادامه داشت تا رادمهر و یاسمینا تصمیم به ازدواج گرفتند؛ اما آغاز این وصال جنگی بین رادمهر و پدرم بود. رادمهر عاشقانه دل به چشمان رنگ شب یاسمینا داده بود؛ ولی پدرم می‌خواست ریشه‌ی این عشق قطع بشه. عشق رادمهر و یاسمینا اونقدر محکم بود که فقط مرگ می‌تونست اون‌ها رو از هم جدا کنه؛ ولی نمی‌دونم اون شب لعنتی پدرم به رادمهر چی گفت که رادمهر زیر همه چیز زد و اون رابطه‌ی عاشقانه‌ی زیبا به کابوسی برای یاسمینا تبدیل شد. یه شب پاییزی رادمهر ایران رو به مقصد آمریکا ترک کرد و رابطه‌ش با یاسمینا رو تموم کرد. بعد از اون شب یاسمینا دیگه اون یاسمینای قبل نشد؛ مُرد، داغون شد، افسردگی گرفت. همون شبی که رادمهر رفت یه حمله‌ی عصبی به یاسمینا دست داد؛ ولی به خیر گذشت. وقتی ملاقاتش رفتم فقط یه جمله از لب‌هاش خارج شد:

- گناه من چی بود!

اون لحظه به کینه‌ی پدرم لعنت فرستادم. چرا باید این کینه اونقدر کثیف باشه که دو تا دلی که اینقدر عاشق هم بودند رو از هم جدا کنه؟

یاسمینا تو این پنج سالی که رادمهر رفته یک بار هم اسمش رو نیاورده انگار نه انگار که یه زمانی رادمهری تو زندگیش بوده. حرفای زیادی تو چشماتشون هست. عشقی که پشت نقابی از غرور قایم کردن اونا هنوزم عاشق همن. مگه میشه یه شبه همه‌ی اون دلدادگی‌ها و عاشقانه‌هایی که با هم ساخته بودن نابود و خاکستر بشه؟ اونا زمان زیادی با هم بودن و عشق تو

قلب‌هاشون ریشه دوونده بود. رادمهر همیشه می‌گفت زیباترین و قشنگ‌ترین اتفاق زندگیم یاسمیناست. یاسمینا با لبخندای فوق‌العاده زیباش بهم زندگی میده و نمی‌تونم زندگیم رو بدونش تصور کنم. رفتن رادمهر همه چیز رو خراب کرد. آرزوها، رویاهایی که با یاسمینا مشترک بودند رو نابود کرد. یاسمینا شغل عمو رو پیشه نکرد، مثل خاله هانا وکالت خوند و تازه دانشگاهش رو تموم کرده و در حال حاضر دوران کارآموزیش رو می‌گذرونه. رادمهر به یاسمینا «خانوم وکیل» می‌گفت، اونم «آقای دکتر» می‌گفت. رادمهر متخصص مغز و اعصاب و تخصصش رو از دانشگاه هاروارد گرفته. به منم خیلی گفت آمریکا برم؛ ولی من ایران رو ترجیح می‌دادم. گوشیم زنگ خورد برداشتم دیدم یاسمیناست! جواب دادم:

- الو، سلام یاسی! چطوری؟

- سلام رادمان خوبم، تو خوبی؟ چرا این طرفا نمیای؟ آقاجون خیلی سراغ تو می‌گیره؟

- مرسی خوبم، میام؛ فعلا درگیر دانشگاهم. استادم یه پروژه داده بهم آخر هفته حتماً میام امشب میای دیگه؟

- آره! آره میام! توأم بهاران رو بیار دلم براش تنگ شده. راستی گیتارتو میاری یا مال خودمو بیارم؟

- نه میارم بهارانم میارم به آئینم زنگ می‌زنم بیادا!

- باشه، پس به بیتاجون سلام برسون. می‌بینمت، فعلاً.

- چشم، فعلاً. زود بیایا!

تماس قطع شد. امشب دورهمی داشتیم. سه سال بود که این دورهمی هر دوشنبه برقرار بود و ساز می‌زدیم و می‌خوندیم و دور هم خوش می‌گذروندیم؛ اما برای یاسمینا فقط می‌گذشت. از چشماش معلوم بود چه دردی رو داره تحمل می‌کنه تا دور و بریاش ندونن زخم کینه‌ی پدرم چه بلایی سرش اُورده. شب شده بود و باید آماده‌ی رفتن می‌شدم، بعد از پوشیدن لباسام به همراه گیتار و گوشیم و کیف پولم از اتاق خارج شدم. در اتاق بهاران رو زدم و در اتاق باز شد. دیدم یه تیپ دخترونه‌ی سفید_مشکی زده چرخشی زد و گفت:

- چطورم؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- عالی! بدو بریم که یاسمینا کلمونو می‌کنه دیر برسیم!

بهاران یه دفعه ناراحت شد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

- کاش داداش رادمهرم بود، جاش خیلی خالیه!

«اوهومی» گفتم و ادامه دادم:

- اونم یه روز میاد، اوضاع اینطوری نمی‌مونه. دائماً یکسان نباشد حال

دوران، غم مخور!

بهاران سری تکون داد و گفت:

- خدا کنه یه روز بیاد، کینه بابا با خانوادهی آقاجون تموم شه و داداش و یاسمینا بهم برگردن!

بعد از خداحافظی با بیتا، سوار ماشینم شدیم و از خونه خارج شدیم.

یاسمینا

از اتاق بیرون اومدم و دیدم آقاجون رو مبل راحتی مخصوصش نشسته و داره آلبوم خانوادگی رو ورق می‌زنه. رفتم جلوتر و گفتم:

- سلام علیکم، خیلی مخلصیم حاج علی!

آقاجون عینکش رو روی چشمش تنظیم کرد و گفت:

- سلام دختر، باز من خواستم خاطراتم رو ورق بزنم تو پیدات شد؟
خندیدم و گفتم:

- ای بابا! نمی‌شه منم باشم بغض کنم آسمون دو شقه بشه هوم؟
و لبام رو ور چیدم که آقاجون خندید و گفت:

- از دست تو، تو به کی رفتی سه متر زبون داری؟
شونه‌هام رو بالا انداختم و خندیدم و گفتم:

- نمی‌دونم!

زنگ آیفون به صدا در اومد. از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و دیدم رادمان و بهاران و آئین پشت در هستن. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بالأخره تشریف آوردید؟ بفرمایید!

دکمه لمسی رو لمس کردم و به سمت در ورودی رفتم و دمپایی جلو در رو پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. بهاران زودتر طرفم اومد و گفت:

- سلام یاسی جونم! ببخشید ترافیک بود. خوبی؟ ماچ به کلهت!

یاسی گفتنش من رو یاد کسی می‌نداخت که پنج سال بود که نبود و عاشقانه‌هامون هنوزم برام لذت بخش بود؛ ولی با رفتنش... هوف! بگذریم. به زور لبخندی زدم و جوابش رو دادم. بنیتا و برسام دیر کرده بودن. محمدسام و نامزدش اومده بودن و محمد رفیقش رو هم آورده بود. از وقتی اومده بود بهم زل زده بود، ول کنم نبود. اسمش «آیهان» بود و دندون‌پزشک خونوادهش ایتالیا زندگی می‌کردن و ایشون ایران. با بچه‌ها داخل رفتیم و من آشپزخونه رفتم. دیدم گلی چه بویی راه انداخته؛ دو جور غذا درست کرده بود با کلی دسر و سالاد خودش رو خسته کرده بود. از پشت بغلش کردم و گفتم:

- سلام عشق من! چطوری؟ چند بار گفتم خودت و خسته نکن؟

گلی برگشت طرفم و صورتم رو بوسید و گفت:

- سلام خوبم، دورت بگردم! خسته نیستم که این همه مهمون داری، اون آقا دکتره همش سراغت رو می‌گیره. یه نگاه بهش کن بیچاره مُرد اینقده نگات کرد!

- گلی ولش کن بابا، حوصله‌ش و ندارم!

- نگام کن ببینم؛ اگه جای اون پسره، رادمهر نشسته بود چیکار می‌کردی؟

- فعلاً که خودش نیست و معلوم نیست کجا گم و گور کرده!

اشک تو چشمام حلقه زد و گلی رو نگاه کردم و گفتم:

- گلی؟

گلی اومد بغلم کرد و گفت:

- جان گلی؟

- دلم براش خیلی تنگ شده چرا رفت؟

گلی سرم رو نوازش کرد و گفت:

- برمی‌گرده. اونم یه روزی میاد که شاید سرنوشت این بوده که چند سال از هم دور باشیم!

وقت شام شده بود. همه به کمک اومدن تا میز شام رو بچینیم. رادمان جلو اومد و گفت:

- این پسره، آیهان خیلی رو مخته، نه؟

خندیدم و گفتم:

- آره، بدجور!

آیهان با اون لبخند حرص درارش نزدیکم شد و گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

سرم رو با چیدن ظرفا گرم کردم و گفتم:

- این همه کار هست، نیکی و پرسش؟

اومد کنارم و ایستاد و گفت:

- از من خوشت نمیاد نه؟

جوابی ندادم که نزدیک‌تر شد و گفت:

- ولی من ازت خوشم میاد. می‌دونی یه جور خاصی برام!

تو چشمای طوسیش نگاهش انداختم و گفتم:

- من مسئول احساسات شما نیستم!

و مکثی کردم و انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم و ادامه دادم:

- در ضمن حد خودتون رو بدونید!

و اخمی کردم و از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

همه سر میز شام بودیم. مامان و بابا داشتن با هم حرف می‌زدن. محمد و نامزدش داشتن تو یه بشقاب غذا می‌خوردن؛ از این عاشقونه نامزدیا. نامزدش دید دارم نگاهشون می‌کنم لبخندی بهم زد. منم جوابش رو با نیم‌خندی دادم.

آیهان: تو که خنده‌هاات اینقدر قشنگه، چرا نمی‌خندی؟

هر آن ممکن بود این پسره رو بکشم؛ شامپانزه 2021 عنتر بوزینه! سرم رو برگردوندم دیدم پشت سرمه. چشمام رو بستم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

- ببین خیلی داری پات رو از حدت فراتر می‌ذاری! لطفاً کاری نکن به محمد بگم داری غلطای اضافه می‌کنی! من نه اهل این کارام، نه حوصله‌ی تو رو دارم. برو دنبال یکی مثل خودت در ضمن من نامزد دارم!

- آهان همونی که ولت کرده رفته؟!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- اشتباه به عرضت رسوندن. رادمهر رفته تخصصش رو بگیره و بیاد ازدواج کنیم. ما ده ساله که عاشق هم هستیم. توام هر چی فکر و خیال داری بریز بیرون، اوکی آقا پسر؟

پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم. برای خلاصی از دستش مجبور شدم دروغ بگم. هه! نامزد من و رادمهر! اون به راحتی قلبم رو زیر پاش له کرد،

مثل یه برگ خشک شده تو پاییز و رفت. رادمهر به آسونی اون همه عشقی
که بهش دادم رو نادیده گرفت. ذهنم پرواز کرد به اون شب لعنتی!

نوزدهم آذرماه 1395، بام تهران

رادمهر: یاسی یه چیزی رو می‌خوام بهت بگم.
درحالی‌که داشتم نسکافه‌م رو می‌خوردم گفتم:
- جونم سراپا گوشم!
امشب اون رادمهری که می‌شناختم نبود. امشب دیگه بهم نمی‌گفت «یاسی
گلی»، امشب یه رادمهر دیگه شده بود.
- می‌دونی من... من دیگه نمی‌خوام این رابطه رو ادامه بدم!
زیر خنده زدم و گفتم:
- دوباره با رادمان شرط بستن من رو امتحان کنی؟
رادمهر تو چشمام نگاه کرد. نگاهش کردم، تو چشماش غم عجیبی موج
می‌زد. یه لحظه نم اشک رو تو چشمای قشنگش دیدم. خنده از لبام کنار
رفت.
- من جدیم یاسمینا! ما مال هم نیستیم، یاسی باید جدا شیم!

با ناباوری بهش خیره شدم و گفتم:

- معلومه چی میگی؟! دیوونه شدی؟!

- نه، دیوونه نشدم. واقعیت رو دارم میگم. از امشب به بعد نه تو سراغ من و بگیر، نه من میام برای هر دومیون بهتره!

این رادمهر، رادمهر من نبود. رادمهری که همیشه می‌گفت قشنگ‌ترین اتفاق زندگیش منم!

- می‌فهمی چی میگی؟! مگه قرار نبود هفته دیگه من رو از بابام خواستگاری کنی؟!

- زندگی تلخ‌تر از اون چیزیه که ما فکر می‌کنیم!

- جواب من رو بده، چرا می‌خواهی گند بزنی تو عشقمون؟!

سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد لرزش تو صداش مشهود بود. دوباره شروع کرد به حرف زدن:

- قرار نبود این رابطه به ازدواج ختم بشه. تو یه بازیچه بودی برای انتقام پدرم که می‌خواست خانواده‌ی پارسا رو زمین بزنه، کارم باهات تموم شد. قرار بود عاشقم بشی که شدی!

باورم نمی‌شد این رادمهر مهربون من بود! نه، اون نبود. اون با من اینطوری حرف نمی‌زد. اشک‌هام گلوله گلوله از چشم‌هام پایین می‌ریخت و این منی بودم که قلبم داشت زیر فشار این زخم له می‌شد!

- رادمهر؟

- بله؟

- چرا من؟ من چه گناهی کرده بودم؟ مگه من چیکارت کرده بودم؟ مگه من چند سالمه؟ چرا داری اینکار رو باهام می‌کنی؟

جوابی نداد و همچنان سرش پایین بود. خنده تلخی کردم و با بغض گفتم:

- سرت رو بالا بگیر. انتقامت رو گرفتی، برو به پدرت بگو خوشحال باشه؛ یاسمینا پارسا امشب می‌میره و هوتن و حاج علی پارسا کمرشون خم میشه! تو صورتش زل زدم و گفتم:

- تو که می‌دونی؟

رادمهر حرفی نمی‌زد و من پر از درد عشقی بودم که قدمتش به پنج سال و هفت ماه و ده روز می‌رسید و امشب رادمهر خرابش کرد. باعث شد قلبم در لحظه بمیره. درحالی‌که اشک‌هام بند نمی‌اومد دستم رو سمت کاپشن مشکی که من براش خریده بودم، بردم. ادکلن «کاپیتان بلکش» تو مشامم پیچید. عطری که من عاشقش بودم چون هر موقع بوش می‌پیچید، خبر از اومدن رادمهر بود. رادمهری که روح و تن و قلب یاسمینای عاشق بود. یاسمینایی که خوب عاشقی کرد؛ اما مزدش مُردن روح و قلب عاشقش شد. دستام رو بند یقه‌های کاپشنش کردم و گفتم:

- نگام کن! یادته همیشه می‌گفتم اگه نگاه دریاییت تو نگاهم نباشه انگار یه چیزی رو گم کردم؟
- مکئی کردم و بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم:
- چرا نگام نمی‌کنی؟ هان؟ تو که چشمام رو دوست داشتی؟
- ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
- ای یادم نبود همش نقش بازی می‌کردی. اصلاً من رو دوست نداشتی؛ ولی انصافاً خوب بازی کردی، باورم شده بود عاشقمی!
- بغض دوباره تو گلوم گلوله شد و اشکام دوباره راه افتاد و گفتم:
- تو که می‌دونی من بدون تو می‌میرم!
- سرش رو بالا گرفت. دیدم دور چشمای دریاییش رو رگه‌های خون احاطه کرده، نگاهم تو نگاهش گره خورد و گفتم:
- گریه نکنیا! چشای قشنگت خراب میشه‌ها خب؟
- دستم رو بردم اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- از امشب راحت بخواب، انتقامت رو گرفتی!
- از روی صندلی بلند شدم. هوا سرد و ابری بود. بارون می‌خواست بیاره. رادمهرم بلند شد و دستش سمت دستم رفت که دستم رو کشیدم که گفت:
- ببخش من رو، من...من!

پوزخندی زدم و سیلی به صورت سردش زدم و گفتم:

- جالبه! ببخشمت برای چی؟ برای کشتن روحم؟ برای عشقی که بهت دادم و تو با زخم زدن جوابش رو دادی؟

انگشت اشاره رو سمتش گرفتم و گفتم:

- تا عمر دارم نمی‌بخشمت رادمهر حکیمی، از این لحظه به بعد نه می‌خوام ببینمت، نه می‌خوام صدات رو بشنوم. یه روزی عاشقت بودم؛ ولی از الآن ازت متنفرم! می‌دونی که فاصله‌ی عشق و نفرت فقط یه نقطه‌ست!

راه می‌رفتم و از رادمهر دور و دور و دورتر می‌شدم. یه اکیپ دوستانه داشتن گیتار می‌زدن و یه دختر شروع به خوندن کرد. وایستادم و گوش سپردم به آهنگی که وصف حال الانم بود.

" با من نموندی، نخوندی از چشمای من اون همه عشقُ.

راحت گذاشتی رفتی، بی‌رحم! بستی روی عشقم اون دو تا چشمُ.

چشم‌هام دوباره شروع به باریدن کرد.

این دم رفتن روی حرفم می‌اوردی.

انگار واسه مهم نبودم، من کی بودم واسه تو؟

ساده نیست، آماده نیست قلبم واسه تنها شدن.

قلبم درد می‌کرد از حجم این درد.

" مگه شوخیه عاشق کنی تنها بذاری منو با خودم.
با خودم هی گفتم دوستم داره اون خیلی زیاد.
آدم از هر چی که می ترسه یه روزی سرش میاد."
چرا دوستم نداشت من که کل قلبم رو بهش دادم؟
" حال من همینه و کاش می شد بگم به تو.
بگم که بد کردی، بگم غلط کردی."
من عاشقش بودم؛ ولی اون با قلبم بازی کرد.
" با این دل دیوونه دنیا یه جور نمی مونه.
بد کردی چشمو تر کردی.
رفتی دوبارم، دلشوره دارم.
شبا با پلکای اشکی چشمو روی هم می ذارم.
آروم ندارم مثل بارون آروم می بارم.
کجایی آخه، آخه تو کجایی."
سرم رو برگردوندم دیدم رادمهر همون جا وایستاده و داره نگام می کنه. دور
بود؛ ولی نگاهش رو می شناختم.
" از عشق می ترسیدم! آره، من از جدایی می ترسم تو کجایی؟"

حال من همینه و کاش می‌شد بگم به تو.

بگم که بد کردی، بگم غلط کردی."

گناه من چی بود؟ چرا باید سرنوشت عشق ما اینطوری باشه؟

" با این دل دیوونه دنیا یه جور نمی‌مونه.

بد کردی چشمو تر کردی.

حال من همینه و کاش می‌شد بگم به تو.

بگم که بد کردی، بگم غلط کردی.

با این دل دیوونه دنیا یه جور نمی‌مونه.

بد کردی چشمو تر کردی"

ساده نیست_سارن

اشک‌هام رو پس زدم و دوباره به راهم ادامه دادم. گوشیم زنگ خورد، از کیفم درش اُوردم. دیدم عکس یگانه با اون چهره همیشه خندونش روی صفحه گوشیم نقش بسته.

حال صحبت کردن نداشتم. گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم. تو خیابان‌های تهران قدم می‌زدم و به آینده‌ی بعد از رادمهر فکر می‌کردم. قبل این شب نحس آینده‌م رو با رادمهر تصور می‌کردم؛ ولی امشب همه چی به

هم ریخت. حالم خوب نبود، سرم داشت گیج می‌رفت. یه دفعه چشمام سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم، دیدم تو یه اتاق سفیدم. بوی تند الکل توی بینیم پیچید. بابا و مامان و یگانه و آبتین دور تخت من جمع شده بودن. سرم هنوز درد می‌کرد. خواستم از جام بلند بشم که سرم دوباره گیج رفت. بابا دستی به موهام کشید که از شالم بیرون افتاده بودن. بوسه‌ای به پیشونیم زد و گفت:

- خوبی دخترم یاسمینا، بابا؟

خوب بودم؟ نه، نبودم. قلبم شکسته بود. قلبم از رادمهری شکسته بود که تموم زندگیم بود. عشقی که عمرش به پنج سال می‌رسید و رادمهر تو یه لحظه خاکسترش کرد. حرفاش تو گوشم می‌پیچید، خاطره‌هامون برام تداعی می‌شد، نواهای عاشقانه‌ای که توی ذهنم به یادگار مونده بود. یه هفته بستری شدم و هم‌زمان با مرخص شدنم رادمهر برای همیشه ایران رو ترک کرد. آقاجون سؤال پیچم کرد و دلیل رفتن رادمهر رو ازم پرسید و من جوابی نداشتم بدم و سرانجام گفتم به درخواست ازدواجش جواب منفی دادم. همه از تعجب شاخ درآورده بودن. حق داشتن، اون جور که اون نقش عاشقا رو بازی کرد، خدا هم باورش شده بود عاشقمه چه برسه به بنده‌ی خدا. من نمی‌خواستم جلوی فامیل و خانواده‌مون خرابش کنم. اون من رو با تموم رؤیاهایی که دوتایی ساخته بودیم، رها کرد و رفت. رادمهر با من

بد کرد؛ ولی من نمی‌خواستم باهاش بد باشم. من هیچ‌وقت بد نمی‌شم به قول خودش «قلب‌های پاک همیشه پاک می‌مونن».

زمان حال

شام خورده شد و من با همکاری نامزد محمد و بنیتا ظرفاً رو شستم و جمع و جور کردن خونه هم به عهده‌ی پسرای اکیپمون بود. بعد از تموم شدن کارهامون به کلبه‌ی چوبی که پاتوقمون بود، رفتیم. دور هم بودیم و من گیتار رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- خوب آهنگای درخواستی چیه اجرا کنیم؟ برسام ویلونت رو آوردی؟

برسام ویلونت رو در آورد و گفت:

- دیری دیرین، برسام معیریان با ویلون جادویی!

محمدسام زیر خنده زد و گفت:

- یه جور می‌گه جادویی، انگار شادمهری چیزیه!

همه اکیپ از خنده پوکیدن. منم خنده‌ی ریزی کردم که گلی با یه سینی چای زعفرونی پیشمون اومد. از جام بلند شدم و گفتم:

- یاسمینا فدات شه! خودت می‌اومدم چرا زحمت کشیدی باز؟

گلی خندید و گفت:

- خودت رو لوس نکن! از اون کیک خونگیا که دوست داریم برات گذاشتم!

رو به جمع با صورت همیشه بشاشش گفت:

- خوش باشید!

برسام رو به گلی گفت:

- فدات گلی خانوم، من عاشقتما!

گلی با لبخندی رو بهش گفت:

- برو بچه جون!

گلی از وقتی یادم میاد تو خونه‌ی آقاجونه و همه‌ی اهل این خاندان دوستش دارن. آقاجون از نوه‌های پسریش، رادمهر رو از همه بیشتر دوست داشت و می‌گفت هر موقع تو چشماش نگاه می‌کنم، هلن رو می‌بینم. رادمانم شبیه عمه هلنه. هیچ کدومشون به پدرشون نرفتن. خوب بگذریم بعد از خوردن چایی زعفرونی و کیکای خونگی دست‌پخت گلی جانم که آرامش خاصی بهم میده، گیتار رادمان رو برداشتم و گفتم:

- خب چی بزنی؟ بدوین.

همه یه صدا گفتن:

- شلیک روزبه بمانی!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- چه هماهنگ! برسام آماده باش.
صدام رو صاف کردم و شروع کردم به گیتار نواختن.
" دیوونتم با اینکه فهمیدم یه عمره
این رابطه از سمتِ تو عاشق نداره
انقدر نگو احساست از دیوونگیته
احساس اسمش روشه؛ چون منطق نداره
من آرزویی غیر احساست ندارم
از بس که رویامو بهت نزدیک کردم
یک بار که دنبال ردت رفته بودم
من به خودم از پشتِ سر شلیک کردم"
همه شروع کردن با من همراهی کردن.
" حالِ من، حال اون آدم زخمیه
که خودش دیده زخمش چقدر کاریه
اما جایی نمیره، خوش نشسته بمیره
من بمیرم بمونم، تهش عاشقم
این تو این حسم، این عشقم، این منطقم

تا تو باشی همینم، تا تو باشی همینم"
این آهنگ چقدر رابطہی من و رادمهر رو بازگو می‌کرد.
" میری ببینی جاتو با کی می‌شه پُر کرد
با اینکه این دوری تحمل کردنی نیست
تو انقدر بودی کنار من بفهمی
جای کسی با هیچ کس پُر کردنی نیست
حال من، حال اون آدم زخمیه
- که خودش دیده زخمش چقدر کاریه
اما جایی نمیره، خوش نشسته بمیره
من بمیرم بمونم، تهش عاشقم"
رادمهر هر کاری هم می‌کرد من تهش عاشق بودم.
" این تو این حسم، این عشقم، این منطقم
تا تو باشی همینم، تا تو باشی همینم"
همه دست زدن. دیدم مامان و بابا و آقاجون و گلی دور ما جمع شدن و
دارن دست می‌زنن. بابا لبخندی به روم زد و گفت:
- خیلی قشنگ خوندی دخترم!

چشمکی زدم و گفتم:

- ممنون بابا جونم!

عمو امیرسام هم به جمع ما اضافه شد و دستی به شونه‌ی بابا کشید و گفت:

- یاسمینا رو کلاس آواز اینا فرستادی؟

بابا ژست مغرورانه‌ای گرفت و گفت:

- نه، ما خاندان پارسایا موسیقی و خوندن تو ذاتمونه. اوکی امیرسام خان؟
عمو امیرسام خندید و گفت:

- اوکی.

رو به من کرد و گفت:

- خیلی قشنگ خوندی عزیزم! واقعاً لذت بردم! دختر منم اگه بود...!
بغض گلوش رو گرفت و نتونست بقیه حرفش رو بزنه. بنیتا رو به عمو گفت:

- عمو ناراحت نباش، یه روز زن عمو و دخترتون میان!

عمو لبخند تلخی زد و گفت:

- مرسی از دلداریت، بنیتا جان!

بهاران یه دفعه دهن مبارکش رو بی‌موقع باز کرد و گفت:

- عمو امیرسام؟

عمو نگاهش کرد و گفت:

- جانم شیطونک؟

- من هیچوقت داستان همسرتون و دخترتون رو واضح نفهمیدم. مگه میشه آدم زن و بچه‌ش یه روز بذارن برن، هوم؟ میشه تعریف کنین؟
رادمان به پهلوی بهاران سیخونکی زد و عمو اومد جلوتر و پیش ما نشست و گفت:

- چشم یکم یادآوری بد نیست!

و شروع کرد به بازگو کردن سرنوشتی که بیست و چهار سال ازش گذشته بود. آقاجون، بابا، مامان و گلی هم اومدن تو کلبه نشستن عمو شروع کرد:
- من، هوتن، هلن و هانا از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. پدرم و آقاجون از دوست‌های قدیمی هم بودند. سال‌ها می‌گذشت و بیش‌تر و بیش‌تر عاشق هانا می‌شدم. هانا وکالت می‌خوند و من مهندسی عمران. هوتن و هلن هم پزشکی. هم دانشگاهی بودیم. یه روز دل رو زدم به دریا و به هانا گفتم که چقدر دوستش دارم و این علاقه واسه چند روز نیست و خیلی وقته دل بهش دادم. هانا اولش سرخ شد، مثل همه‌ی دخترا و بعدش رفت. حق داشت من خیلی تند و سریع همه چی رو بهش گفتم. اهل مقدمه چینی نبودم. هانا چند روز دانشگاه نمی‌اومد. خیلی نگرانش بودم. با خودم گفتم حتماً ابراز علاقه‌م رو دوست نداشت یا اصلاً از من خوشش نمی‌اومد؛ ولی

بعد از ازدواجمون فهمیدم قضیه چیه. خلاصه بعد دو هفته هانا اومد و قلب من رو پذیرفته بود و عاشقی من و هانای عزیزم شروع شد. تو همون روزا خواستگاری رفتم و جواب مثبت رو گرفتم. مراسم عقد و عروسیمون هم انجام شد. من و هانا به طور رسمی زن و شوهر شده بودیم. زندگیمون بر پایه‌ی عشق بنا شده بود و من و هانا خوشبخت بودیم. یه سال بعد ازدواجمون محمدمسام به دنیا اومد. خوشبخت‌تر از اونی که بودیم، شده بودیم. محمدمسام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. هانا می‌خواست یه بچه دیگه هم داشته باشیم. من همیشه آرزو داشتم یه دختر هم داشته باشم. یه روز که داشتم آماده می‌شدم سرکار برم که دیدم هانا حالش بده بردمش دکتر دیدیم بله! خانواده سه‌تایمون داره، چهارتایی میشه. اون روز به یمن اون اتفاق شیرین، سه‌تایی جشن گرفتیم. روزها در پی هم می‌گذشت که یه روز چندتا برگه آزمایش پیدا کردم و بردمشون به هوتن نشونشون دادم و در عین ناباوری هوتن گفت «هانا سرطان داره».

دنیا رو سرم خراب شد. چرا هانا؟! هانای من؟! اون شب همه خونگی آقاجون جمع شدیم و هوتن هانا رو سرزنش کرد که چرا به ما چیزی نگفته و هانا گفت چون می‌خوام بچه رو نگه دارم به کسی چیزی نگفتم. دکترش گفته بود باید بچه رو بندازه تا شیمی درمانی رو آغاز کنه. هر چی من، آقاجون، خاتون، هوتن، یلدا خانوم گفتیم گوشش بدهکار نبود، نمی‌خواست شیمی درمانی بشه. چند روزی با من حرف نمی‌زد. یه روز که از شرکت داشتم خونه می‌اومدم. وارد خونه که شدم، هانا رو صدا زدم دیدم صدایی

نمیاد. محمدسام خواب بود. رفتم تو اتاق خوابمون دیدم رو تخت یه برگه کاغذ هست برداشتمش و خوندمش. هانا ما رو ترک کرده بود. من و محمدسام از اون روز تنها شدیم. دنیا، برام تموم شده بود. فقط برای محمدسام زنده بودم. هانا گفت که دنبالش نگردم؛ ولی من تمام این بیست و چهار سال رو روزی نشده که یه لحظه هانا و دخترم رو فراموش کنم. اون بخاطر دخترمون رفت. اون رفت تا من رو به آرزوم برسونه؛ ولی تو این دنیا با ارزشترین دارایی من خودش بود. بیست و چهار سال هست که خودم نیستم. دیگه از امیرسام قبل رفتن هانا، خبری نیست. اینم از زندگی من!

هممون محو سرنوشتی شده بودیم که بیست و چند سال ازش گذشته بود. سرنوشتی با عمو بازی کرده بود و عشقش و دخترش رو ازش دور کرده بود. رادمان یه دفعه گفت:

- خوب آماده باشین یه سلفی بگیریم!

گوشیش رو روی هممون تنظیم کرد و گفت:

- یک، دو، سه همه بگین سیب!

- سیب!

و چیک عکس گرفته شد و رادمان همون لحظه استوری اینستاگرامش گذاشتش!

همه آماده رفتن شدن و ازم خداحافظی کردن. به محمدسام گفتم:

- محمدسام، چند دقیقه میای؟
- محمدسام اومد و گفت:
- جانم یاسمینا؟
- نگاهی به آیهان انداختم و گفتم:
- دیگه این رفیقت رو اینجا نبینما؟
- محمدسام خندید و گفت:
- عه، مگه چیکار کرده؟
- هیچی، میخواست چیکار کنه؟ پسرهای پررو میگه ازت خوشم میاد غلط کردی با...!
- حالا چرا فحشش میدی؟ باشه، میگم نیاد دیگه امری هست باز؟
- در ضمن زندگی منو برای بقیه تعریف نکن چندبار گفتم؟
- من...من... یاسمینا!
- نمیخواد توضیح بدی، تکرار نشه. حالا برو نامزدت منتظره!
- یاسمینا ازم دلخوری؟
- نباشم؟ چندبار گفتم نمیخوام هیشکی از قضیه‌ی من و رادمهر چیزی بدونه؟
- ببخشید! واقعاً معذرت می‌خوام!

- باشه، بخشیدم برو شرت کم!

خندیدم که محمدمسام هم خندید و گفت:

- بازم معذرت می‌خوام! خیلی خوش گذشت، خداحافظ!

- خداحافظ!

من امشب می‌خواستم خونه‌ی آقاجون بمونم. بابا و مامان هم گفتن می‌مونن. جای یگانه و آبتین و آریوی عزیزم خالی بود. یگانه سه ماهه باردار بود. اینبار بچه‌شون، دختر بود. آریو به آرزوش می‌رسید و صاحب یه خواهر می‌شد. به همه «شب بخیر» گفتم و طبقه بالا تو اتاقم رفتم. من هفت روز هفته خونه‌ی آقاجون بودم. این خونه و آدماش تداعی کننده‌ی خاطرات قشنگ بچگی برام بود. خاطراتی که با رادمهر و رادمان مشترک بودیم.

صدای خنده‌های بچگیمون هنوزم وقتی وارد خونه می‌شم تو گوشم می‌پیچه. بچگی من با رادمهر گذشت. رادمهری که همیشه ازم حمایت می‌کرد. رادمهری که همیشه کنارم بود. رادمهری که بهش وابسته بودم. عاشقش شدم و اون پشت پا زد به قشنگ‌ترین خاطراتی که با هم ساخته بودیم. گوشیم رو باز کردم و تو اینستاگرام رفتم و دیدم رادمان تگم کرده و تو استوری و زیر عکس نوشته:

" همراه با دوستای خوبم و شب قشنگی که کنارشون رقم خورد."

آد استوری رو زدم و نوشتم:

" ممنون رادمان عزیز. "

هر وقت من گیتار می‌زدم، بنیتا با گوشیش فیلم‌برداری می‌کرد و تو پیجش می‌گذاشت. من بخاطر همین دوره‌میا تو اینستاگرام معروف شده بودم و چندین درخواست خواننده‌های مطرح کشور برای نواختن گیتار و هم‌خوانی تو کنسرتشون رو رد کرده بودم. من برای دل خودم می‌خوندم و اصلاً قصدم معروف شدن نبود. متنفر بودم از آدمایی که برای جذب فالوور دست به هر کاری می‌زدن که تو اینستاگرام کم هم نبودن. یکمی تو اینترنت چرخیدم و گوشیم رو گذاشتم کنار و خوابیدم.

رادمان

صبح شده بود و آغازی برای یه روز دیگه بود. از تختم جدا شدم و بعد کارای اول صبحی و تعویض لباسام و گذاشتن کتابام داخل کیفم و با سویچ ماشینم از اتاقم خارج شدم. از پله‌ها به سالن پذیرایی سرزیر شدم. دیدم فیروزه خانوم چه کرده! فیروزه خانوم من رو که دید گفت:

- سلام آقا رادمان، صبحتون بخیر. بفرمایید صبحونه!

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

- سلام. آقا، بابامه. من رو رادمان صدا کن. رادمانِ خالی هوم؟

فیروزه خانوم سرش رو پایین انداخت و گفت:

- چشم آق...رادمان!

خندیدم و گفتم:

- چشمت بی‌بلا!

محبت‌های مادرانه‌ش من رو یاد مامان هلن می‌نداخت. مادری که خیلی زود تنهام گذاشت و بابا جاش رو خیلی سریع با بیتا پر کرد. اوایل که همسر پدرم شده بود ازش متنفر بودم؛ ولی رادمهر همیشه می‌گفت اون چه گناهی کرده که باهش بد اخلاقی کنیم، مگه فوت مامان تقصیر بیتاست؛ ولی من از بچگی لجباز بودم. وقتی مامان فوت شد با همه لج کرده بودم. بی‌اندازه وابسته‌ی مامان بودم. هنوز با یاد مامان، اشک تو چشمام جمع می‌شه و قلبم به درد میاد. مامان زود از بینمون رفت. نگاه‌های رادمهر مثل نگاه‌های مامانه و آقاجون همیشه می‌گه چشمای هلن هنوزم زنده‌ست. بعد از خوردن صبحونه‌ی مختصر با ماشین از خونه خارج شدم و به سمت دانشگاه راندم. از شانسم خیابون‌های منتهی به دانشگاه خلوت بود و زود رسیدم و ماشین رو پارک کردم و به طرف محوطه دانشگاه رفتم. آئین و مهیار داشتن جزوه رد و بدل می‌کردن. نزدیکشون شدم و گفتم:

- سلام کلاس شروع نشده؟

آئین: سلام! نه، زوده حالا، خوبی؟ چه خبرا؟ دیشب خوش گذشت؟

مهیار: سلام. خوبی؟ نه، امروز با صدر کلاس داریم، خدا رحم کنه!

- سلام، مرسی خوبم! شماها خوبین؟ آره، دیشبم خوب بود. بهاران گفت
نمیای، مامانت خوبه؟

آئین: مامان آره خوبه به بهاران گفتم نمیام خیلیم بد اخلاقی کرد امروزم بعد
دانشگاه برم نازشو بکشم!

مهیار خندید و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله، دیگه عشق و عاشقی این چیزارم داره، آقا آئین!

آئین: من نوکرشم هستم! در ضمن شماها یکی مثل بهاران کنارتون نیست
بفهمین حال منو که!

مهیار قیافه با مزه‌ای گرفت و گفت:

- اوه مای گادا! بگیر منو رادمان!

دوتایی زیر خنده زدیم و آئین چپ‌چپ نگاهمون کرد و داخل سالن
دانشکده رفتیم. داخل کلاس جای گیر شدیم. تیارا امیری وارد کلاس شد و
روی صندلی نشست. از اون دسته دخترای کلاس نبود که به پسر اهمیت
بده. فقط درس و درس و درس برایش مهم بود. چندبار تو المپیاد داروسازی
جایزه گرفته بود. اینبار استاد یه پروژه مهم و حیاتی رو به من و ایشون
واگذار کرده بود که اگه به نتیجه می‌رسید مثل بمب صدا می‌کرد و برای
صنعت داروسازی کشور خیلی خوب بود و رتبه ایران تو تولید این دارو در
جهان بالاتر می‌رفت که فقط دو کشور فناوری این دارو رو در اختیار داشتند.
استاد وارد کلاس شد و بلافاصله شروع به تدریس کرد. تأکید می‌کرد که

نکته‌برداری کنیم. بعد از دو ساعت درس دادن ده دقیقه تنفس اعلام کرد. تیارا هنوز داشت نکته‌برداری می‌کرد. استاد نگاهی به تیارا انداخت و گفت: - به جرئت می‌تونم بگم تو این چندسال که دارم تدریس می‌کنم. دانشجویی به دقت و جدیت خانوم امیری ندیدم. از استاد رئوف شنیدم شما و آقای حکیمی هم‌گروه شدین؟
دوتایی با هم گفتیم:

- بله، استاد!

همه بچه‌های کلاس خندیدن و ما هم به او ناپیوستیم.

استاد صدر: دانشگاه رو این پروژه خیلی حساب کرده، تمام توانتون رو بذارین نتیجه این کار باید به نحو احسن انجام بشه. من و استاد رئوف کمکتون می‌کنیم؛ البته می‌دونم که از عهده‌ش برمیاین و کار رو عالی جلو می‌برین!

تیارا امیری رو به استاد صدر گفت:

تیارا: استاد، شما لطف دارین هم من هم آقای حکیمی از دانشگاه آکسفورد، دعوت نامه برامون اومده بود؛ ولی نرفتیم چون می‌دونستیم تو ایران بیشتر بهمون نیازه. مطمئن باشین پروژه عالی پیش میره!

استاد کف زد و همه‌ی کلاس از استاد پیروی کردن و برای تیارا دست زدن. تیارا نگاهی به جمع انداخت و دید دارم نگاهش می‌کنم. لبخندی به صورتم زد. منم با نیم‌خندی جوابش رو دادم. آئین زد به پهلو و گفت:

- نیششو! چه بازم هست! نکنه خبریه ما نمی‌دونیم؟

- تو خفه شی برای همه بهتره، دوست عزیز!

- باشه؛ ولی با خفه شدن من چیزی عوض نمی‌شه!

و ریزریز شروع به خندیدن کرد. استاد چند نکته مهم رو گفت و با یه «خسته نباشید» به کلاس پایان داد. تیارا اومد کنار صندلی من ایستاد و گفت:

- من میرم هر موقع کارتون تموم شد بیاین درباره‌ی پروژه تو کافی‌شاپ سر خیابون حرف بزنیم!

نگاهش کردم و گفتم:

- کاری ندارم بریم!

کتابام رو تو کیفم جمع کردم و دوشادوش هم از کلاس خارج شدیم. کاوان رهنما، پسر رئیس دانشگاه جلوی من و تیارا رو گرفت. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کاری داشتی؟

- با تو نه؛ ولی با تیارا دارم!

تیارا دست به سینه و ایستاد و گفت:

- یک؛ خانوم امیری، نه تیارا! دو؛ من باهات کاری ندارم. سه؛ از جلوی راهمون کنار برو می‌خوایم رد شیم!

کاوان انگشت اشاره‌ش رو سمت گرفت و گفت:

- آها حالا نوبت این بچه خوشگله! تازه تو لیستت اضافه شده؟

تیارا با عصبانیت شدیدی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

- می‌بندی دهن تو یا بیام ببندمش؟ آقای حکیمی فقط باهام تو پروژه همکاری می‌کنن؛ اگه هم چیزی بینمون باشه به تو هیچ ربطی نداره! تو رو سننه، هان؟

کاوان از فاز مغرور بودنش پایین اومد و گفت:

- من دوستت دارم، تیارا!

- من ازت متنفرم! می‌فهمی؟ متنفر! دلم نمی‌خواد دیگه ببینمت. نذار تو دانشگاه آبروی خودت و خانواده‌ت بره و کل دانشگاه بفهمن چه آدم کثیفی هستی!

کاوان کنار رفت و ما از راهروی دانشکده خارج شدیم و به حیاط رسیدیم که تیارا گفت:

- معذرت می‌خوام آقای حکیمی، اون یه روانیه از وقتی وارد دانشگاه شدم راحت نمی‌ذاره!

سرش رو انداخت پایین که گفتم:

- جریان چیه؟ چرا مزاحمت می‌شه؟

- پدرم به پدرش بدهکار بود. پدرم فوت شد و من موندم و اون همه طلبکار. با هر بدبختی بود قرضای بابام رو دادم و موند قرض آقای رهنما که حدود یه میلیارد و از وقتی وارد دانشگاه شدم اون لعنتی راحت نمی‌ذاره. میگه که اگه زنش بشم پدرش اون یه میلیارد رو می‌بخشه. من ازش متنفرم! کاش بابام هنوز بود!

اشکاش از چشمش سرازیر شد. دستمال کاغذی از کیفم درآوردم و گفتم:

- اشکاتو پاک کن. همه چیز درست می‌شه!

و لبخندی به صورتش زدم و دستمال رو به دستش دادم که تو صورتم نگاه کرد و گفت:

- ممنونم آقای حکیمی! ببخشید شما رو هم درگیر مشکلاتم کردم!

- خواهش می‌کنم! خب بریم.

به سمت کافی شاپی که پاتوق دانشجویها بود، راه افتادیم. یه میز دنج، گوشه‌ی کافی پیدا کردم و به تیارا گفتم اونجا بریم. صندلی‌ها رو عقب کشیدیم و نشستیم. گارسون بلافاصله اومد تا سفارش بگیره و دوتا اسپرسو سفارش دادیم. تیارا هنوزم آشفته بود. لب باز کرد و گفت:

- خب برای پروژه از کجا شروع کنیم؟ می‌تونیم از استاد رئوف و صدر کمک بگیریم با چند تا شرکت داروسازی هم حرف زدیم، اونام گفتن کمک می‌کنن و گفتن حاضرین رو این پروژه سرمایه گذاری کنن.
مکثی کرد و ادامه داد:

- ما باید زودتر تحقیقات رو شروع کنیم تا آخر سال باید دارو به مرحله‌ی آماده سازی برسه. من یه سری تحقیقات انجام دادم که میدم تا بخونین و نظرتون رو بگین.
سری تکون دادم و گفتم:

- اوکی، عالیه! کدوم شرکتا حاضر به همکاری با ما شدن؟
- یکی از شرکتایی که خیلی اصرار داشت به همکاری شرکت «سپهر دارو» بود.

چی؟! اینکه شرکت بابامه! گوشیم رو از کیفم درآوردم. تو مخاطبین دنبال اسم «بابا» گشتم. پیداش کردم و تماس برقرار شد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- ببخشید یه تماس ضروریه!

- خواهش می‌کنم!

از روی صندلی بلند شدم و از میز دور شدم. بابا جواب داد و گفت:

- سلام، به به آقا رادمان! چند روزه سایه‌تون سنگین شده تو شرکت، آفتابی نمی‌شی؟
- سلام بابا شما می‌خواین رو پروژه دانشگاه سرمایه گذاری کنین؟
- آره، اشکالی داره می‌خوام از پسرم حمایت کنم؟
- بابا نقشه‌ت چیه؟
- نقشه؟ چه نقشه‌ای؟
- بابا خودتو به اون راه نزن، چرا به خودم نگفتی به خانوم امیری گفتی؟
- به تو می‌گفتم قبول نمی‌کردی، غیر اینه؟ به هم‌کلاسیت گفتم قبول کرد؛ ولی گفت باید با تو صحبت کنه تازه قول یه پیش پرداختم بهش دادم.
- بابا نقشه‌ت چیه؟ پیش پرداخت برای چی؟
- یه بدهی داره، پیش پرداختی که بهش میدم بدهیش رو صاف می‌کنه. دختر باهوشیه! وقتی پیشنهاد یه میلیارد رو بهش دادم، خیلی خوشحال شد!
- بابا لطفاً بهش کاری نداشته باش!
- تو چرا منو یه هیولا می‌بینی، هان؟!
- بابا خواهش می‌کنم، دست از سرش بردار!
- می‌خوام کمک کنم، ای بابا!

- من کمکت رو نمی‌خوام. گربه محض رضای خدا موش نمی‌گیره!
- باشه میای خونه حرف می‌زنیم. من کار دارم، خداحافظ!
- و گوشی قطع شد. خدا کنه به تیارا امیری آسیبی نرسونه! با اون یه میلیاردی که قولش رو به تیارا داده، تیارا می‌تونه بدهیش رو صاف کنه و از دست اون عوضی خلاص بشه. بعد از خوردن قهوه از کافی شاپ دراومدیم و از تیارا «خداحافظی» کردم و به سمت ماشینم رفتم و به طرف شرکت بابا روندم. با دانشگاه فاصله زیادی نداشت. به شرکت که رسیدم ماشین رو پارک کردم و داخل شرکت یه ساختمان شش طبقه لاکچری که همه‌ی طبقات برای شرکت بود، رفتم. بخش‌های اداری سه طبقه اول بودند. سه طبقه دوم هم برای بخش لابراتوار و تحقیقات ساخت دارو بود. از پله‌ها بالا رفتم. حوصله‌ی آسانسور سوار شدن، نداشتم. در ورودی بخش مدیریت باز بود. وارد شدم که منشی یه دختر جوانی بود. من رو دید از روی صندلی که نشسته بود بلند شد و گفت:
 - سلام آقای حکیمی، خوبین؟
 - سلام، ممنون. پدرم هستن؟
 - بله، ام...!

نداشتم بقیه حرفش و کامل ادا کنه و از روبه‌روی میزش رد شدم و به طرف در اتاق پدرم رفتم. تق‌تق دو بار روی در زدم و وارد شدم و دیدم پدرم با اعضای هیأت مدیره‌ی شرکت جلسه دارن. آقای صفوی، معاون بخش اداری

شرکت هم بود. یه مرد درست کار و نورانی که هر وقت می‌دیدمش آرامش خاصی ازش می‌گرفتم. با دیدن من از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

- سلام بابا جان، خوبی؟

لبخندی به صورت آرامش بخشش زدم و گفتم:

- سلام عمو علی، خوبین؟ ممنونم!

بغلش کردم و گفتم:

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود!

- زنده باشی بابا جان!

عمو علی پرونده‌ها رو جمع کرد و گفت «میره به کاراش برسه». منم گفتم اتاقش میام. بعد از خروج عمو علی از اتاق، بابا روبه‌روی میز کار پدرم وایستادم و گفتم:

- نقشه‌ت چیه؟ هدف‌ت از این کارا چیه؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- من هدفی ندارم، فقط سعی دارم این پروژه به مرحله‌ی ساخت دارو برسه و منم سرمایه‌گذارم و می‌خوام حق امتیاز رو به اسم شرکت خودم بزنم. به فکر پیشرفت تو و اون همکلاستم، بد کاری دارم می‌کنم، هوم؟

سیگاری از کشوی میزش برداشت و با فندک آتیشش زد و رو ل..*باش گذاشت. هوفی کشیدم و گفتم:

- من نخوام با شرکت تو پیشرفت کنم باید کی رو ببینم؟

دود سیگار رو تو صورتم فوت کرد و گفت:

- همکلاسیت چی؟ اسمش چی بود؟ تیارا امیری؟! اون چی؟ اونم نمی‌خواد؟
پوزخندی زد و گفت:

- راستی شنیدم مادرش مریضه در به در دنبال پول عمل مادرشه؛ اگه تا دو-سه ماه آینده عمل نشه چی می‌شه؟ اگه فقط یه حمله قلبی بهش بشه، بای بای! آخی اون دختر تنها می‌مونه و با اون بدهی یه میلیاردیش و مجبوره با اون پسره عروسی کنه که هیچکدوممون اینو نمی‌خوایم، نه؟
چشمکی زد و گفت:

- هوم؟!!

بشکنی تو هوا زد و گفت:

- دقت کردی چقدر شبیه خاله هاناته؟ مخصوصاً چشماش نگاه که می‌کنه
انگاری خودِ خودِ هاناست!

گیج شده بودم. داره چی میگه؟!

- چی؟! خاله هانا؟! چه ربطی به اون دختر داره؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ ولی شاید...!

- ولی چی؟! اینقده بازیم نده، حرفتو بزن!

- من عاشق بازیم می‌دونی که!

سیگارش رو تو جا سیگاری کریستالش خاموش کرد و دستاش رو بهم زد و گفت:

- خوب کجا بودیم؟ آها، میگم شاید این دختر، دختر گمشده‌ی خاندان معیریان و پارسا باشه!

بابا داشت چی می‌گفت؟ تیارا امیری؟ نه، امکان نداره! داره دروغ میگه! مثل همیشه داره بازیم میده!

- معلومه چی داری میگی؟ اون دختر چه ربطی به اون دوتا خانواده داره؟ این همه سال ازشون انتقام گرفتی بس نیست؟! حalam می‌خوای عمو امیرسام رو بی‌خودی امیدوار کنی؟ می‌خوای چی کار کنی، بابا؟

- انتقام اصلی داره شروع می‌شه!

و لبخندی ترسناک زد. کل زندگی تیارا امیری رو درآورده بود. یه نقشه داشت که با نابود شدن دوتا خانواده همراه بود. انتقامی که با سوزوندن ریشه‌ی خاندان‌های معیریان و پارسا تموم می‌شد. این کینه بیست و پنج سال بود که پا برجا بود. حالا پدرم داشت هیزم‌هاش رو آماده می‌کرد تا

دوباره جون بده به آتیشی که پنج سال بود همه فکر می‌کردن خاموش شده؛ ولی این کینه‌ی لعنتی هیچوقت خاموش نمی‌شه! بعد از سر زدن به اتاق عمو علی از شرکت خارج شدم. حال خوب نیست! نکنه واقعاً تیارا امیری دخترخاله هانا باشه؟ رامین حکیمی بی‌گدار به آب نمی‌زنه. خدایا خودت کمک کن! عمو امیرسام بیست و چهار ساله که شب و روز نداره که همسر و دخترش رو پیدا کنه. باید ته توی این ماجرا رو درمی‌آوردم. به سمت شرکت عمو امیرسام روندم. تاریخ دقیق به دنیا اومدن دخترش حتما تو آزمایشات خاله هانا بوده. شرکت عمو طرفای ولنجک بود. نیم ساعت راه بود و با این ترافیک دو ساعته هم نمی‌رسیدم. ماشین رو پارک کردم و همراه کیف و گوشیم پیاده شدم و از پیاده‌رو به راه افتادم. رسیدم و روی تابلوی طلایی سر در ساختمان نوشته بود:

«شرکت مهندسی پاسارگاد

«Pasargad Engineering Company

نام شرکت هم خاص بود هم ایران رو به شرکتای خارجی معرفی می‌کرد. از پله‌ها بالا رفتم. وارد بخش مدیریتی شدم. جلوی میز منشی وایستادم. منشی بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- بله، امرتون؟

- سلام، من با آقای معیریان کار داشتم.

- همه اینجا با آقای معیریان کار دارن قرار ملاقات دارین؟

- نه، من از اقوامشون هستم.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

- سلام آقای حکیمی! ببخشید، نشناختم! الان آقای معیریان جلسه دارن بفرمایید بشینید الان تموم می‌شه.

صداش رو بلند کرد و گفت:

-بابا رحمان، یه قهوه میاری؟

بابا رحمان «چشمی» گفت و بعد پنج دقیقه دست به سینی قهوه‌ای جلوم گذاشت و گفت:

- سلام، بفرمایید!

- ممنونم، لطف کردین!

و لبخندی به صورتش زدم. قهوه رو لاجرعه‌ای نوشیدم. جلسه‌ی عمو تموم شد و چند نفر از اتاقش بیرون اومدن. عمو من رو که دید گفت:

- سلام رادمان جان! خوبی؟ این ورا؟

از روی صندلی بلند شدم و فنجان سفید قهوه رو روی میز گذاختم.

- سلام عمو، ممنونم! شما چطورین؟ یه کاری باهاتون داشتم، میشه بریم اتاقتون؟

به سمت عمو رفتم. عمو دستش رو شونه‌م گذاشت و گفت:

- آره حتماً، بریم.

رو به منشی هم گفت:

- خانم سلیمی، هیچ تماسی رو به اتاقم وصل نکنین و هر کس درخواست ملاقات داشت به وقت دیگه‌ای موکولش کنین.

- چشم آقای معیریان.

داخل اتاق شدیم. اولین چیزی که به چشمم خورد قاب عکس خاله هانا بود که روی میز بود. عمو خیلی عاشق خاله هانا بوده و هست. بعد بیست و چهار سال هنوزم فراموشش نکرده و بیشتر از دیروزش عاشقه. روی صندلی روبه‌روی میز عمو نشستم و گفتم:

- عمو یه کاری باهاتون داشتم.

- جانم، بگو!

- عمو تاریخ دقیقی که دکتر خاله هانا برای زایمانش تعیین کرده بود رو یادتونه؟

- آره ده خرداد تاریخ دقیق زایمانش بود. این سوال برای چیه، رادمان؟

- عمو هول نکنی!

- چی‌شده، رادمان؟ بهم بگو از هانا و دخترم خبری شده؟

- عمو یه سر نخایی رو فهمیدم فقط تا مطمئن نشدم نمی‌خوام به کسی بگین بین، خودمون بمونه یه ماه به من فرصت بدین، لطفاً! خب؟

عمو چشمش رو روی هم گذاشت و دستی به صورتش کشید و گفت:

- باشه بیست و چهار سال صبر کردم این یه ماهم روش!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ممنونم عمو ناامیدتون نمی‌کنم!

بعد از یه ساعت گپ و گفت از عمو خداحافظی کردم. از شرکت بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم و آدرس خیابونی رو دادم که ماشینم رو اونجا پارک کرده بودم. خیابونا یکم خلوت‌تر شده بود. یعنی تیارا امیری همون دختر گمشده‌ی خانواده پارسا و معیریانه. پس این همه سال کجا بودن؟ تو همین شهر بودن و عمو بیست و چهار سال دنبالشون کل ایران رو گشته بود؟ سرنوشت چندین سال بود که با این دوتا خانواده لچ کرده بود. شاید وقتش رسیده بود که گمشده‌ها برگردن. باید مطمئن می‌شدم. رامین حکیمی بی‌خودی حرف نمی‌زنه. اون همه‌ی کاراش رو برنامه‌ست. اولین کاری که باید می‌کردم تاریخ تولد و محل سکونت تیارا امیری رو پیدا می‌کردم. کار سختی نبود پرونده‌اش رو از پویان می‌گرفتم. پویان از دوستانه که تو بخش اداری دانشگاه کار می‌کنه. فردا پرونده تیارا رو از پویان می‌گرفتم. رسیدیم و کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. به سمت ماشینم رفتم و

سوار شدم و پشت رُل نشستم. به طرف خونه راندم. دستم رفت سمت
سیستم پخش ماشین و آهنگی پلی شد.
"یه جوری می‌خوامت که فکرشم نمی‌کنی
افتادم تو دامت، داری دیوونه‌م می‌کنی
یه جوری وابسته‌ت شده این دله لامصب
که هیچ کسی به غیر تو نیاد به چشم اصلاً
ای وای به چشمتو اون نگاه گیراتو
اون قلب پُر احساسو پاکت
ای وای به لبخندت! این دل میشه هی تنگت
نگم واست چه حسی دارم بهت
ای وای به چشمتو اون نگاه گیراتو
اون قلب پُر احساسو پاکت
ای وای به لبخندت، این دل میشه هی تنگت
نگم واست چه حسی دارم بهت
دل رفت برات! آخ بشم عشقم فدات
من هواتو دارم ی کمی هوامو داشته باش

دیوونته دل من قربونت برم
جون و دل منی، ازم دل نکنی
من گرفتار توام و تو هم می‌دونی حال دلمو
تو یه دریایی و من می‌خوام که غرقت بشمو
ای وای به چشمتو، اون نگاه گیراتو
اون قلب پُر احساسو پاکت
ای وای به لبخندت، این دل میشه هی تنگت
نگم واست چه حسی دارم بهت
ای وای به چشمتو اون نگاه گیراتو
اون قلب پُر احساسو پاکت
ای وای به لبخندت، این دل میشه هی تنگت
نگم واست چه حسی دارم بهت"
یه جوری می‌خوامت_مسعود صابری

دو ماه از اون روز گذشته بود. دو ماهی که در گیر و دار بودم. تیارا، دخترِ
عمو امیرسام و خاله هانا بود. آره، اون تیارا معیریان بود؛ نه تیارا امیری.
تیارا رو پیدا کردیم؛ ولی بدون خاله هانا. خاله هانا سر زایمان تیارا فوت

کرده بود. تیارا و عمو برای آزمایش دی این ای رفتن و ثابت شد تیارا از خون و رگ و ریشه‌ی خاندان معیریانه. دو ماهی که پر از درد و غم گذشت و اما وجود تیارا آرامشی برای قلب پر درد عمو شد. تیارا سه هفته بعد از شنیدن واقعیت خودش رو تو خونه حبس کرد. نه دانشگاه می‌اومد، نه از اون خونه بیرون. حق داشت! بعد از بیست و چهار سال زندگی با اون خانواده، چشمش فقط اونا رو دیده بود، فهمید که متعلق به خانواده‌ی دیگه‌ای هست. عمو امیرسام هر روز کارش شده بود بره به تیارا سر بزنه. زندگی و کار و شرکت رو فراموش کرده بود. زندگیش شده بود تیارا؛ دخترش، دختری که بعد بیست و چهار سال دوباره پا به زندگیش باز کرده بود. تیارا کم‌کم داشت خانواده‌ی جدیدش رو قبول می‌کرد. عمو به یمن پیدا کردن دخترش امشب مهمانی ترتیب داده بود و همه فامیل و آشنایان رو دعوت کرده بود.

من و بهاران هم به این مهمونی دعوت بودیم. بابا کار خودش رو کرد و قرارداد رو با من و تیارا بست. به طور رسمی و قانونی حق امتیاز دارو برای شرکت بابا شده بود. بابا اون یه میلیارد رو هم به تیارا داد تا از دست کاوان خلاص بشه و تیارا بلافاصله بدهیش رو صاف کرد. کاوان دیگه دور و برش نمی‌چرخید. شب شده بود و من داشتم برای مهمونی امشب آماده می‌شدم که تو خونه اعیانی امیرسام معیریان برگزار می‌شد. یه کت و شلوار ذغالی با پیراهن سفید و کالجای مشکی از کمد بیرون آوردم. بعد از دوش چند

دقیقه‌ای آماده شدم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم. از اتاق خارج شدم و در اتاق بهاران رو زدم و بهاران از اتاق بیرون اومد و گفت:

- چطورم، داداش؟

نگاهی به تیپ سفید و سرمه‌ایش انداختم و آرایش کم رنگ صورتش و گفتم:

- مثل همیشه، عالی عزیزم!

کیف ست کفش‌هاش رو روی دوشش انداخت و از پله‌ها به سالن پذیرایی سرازیر شدیم. بابا روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید. به سمت در ورودی سالن رفتیم که بابا لب باز کرد و گفت:

- می‌رین خونه امیرسام؟

بهاران با ذوق گفت:

- آره بابا! دخترعمو پیدا شده. اینقده دختر خوبیه خیلی ماهه!

بابا با لحنی که تمسخر درونش موج می‌زد گفت:

- خوش به حال امیرسام! منو چرا دعوت نکرده؟ آخی زنشم که مُرده نچ نچ! نمی‌دونم مشککش با عمو امیرسام چی بود. دست بهاران رو گرفتم و گفتم:

- بریم بهاران!

بهاران سری تکون داد و گفتم:

- خداحافظ، شاید دیر بیایم نگران نشین!

بیتا لبخند مهربونی زد و گفت:

- خدانگهدارتون، مواظب خودتون باشین!

لبم رو کش دادم و گفتم:

- ممنون حتماً!

به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم. تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد، برداشتم دیدم یاسمیناست. زدم کنار و جواب دادم و گفتم:

- الو، جانم یاسی؟

- سلام کجایی؟ دارین میاین؟

- سلام، آره تو راهیم نیم ساعته اونجاییم.

- باشه زود بیاین عمو خیلی سراغتو می‌گیره.

- اومدیم، اومدیم. من پشت فرمونم فعلاً.

- فعلاً

تماس قطع شد و ماشین رو حرکت دادم و به راهمون ادامه دادم. جلوی در خونه عمو امیرسام پر از ماشین بود. یه جای پارک پیدا کردم و پیاده شدیم. به سمت در اصلی خونه رفتیم. حیاط خونه شلوغ بود. مهمونای زیادی اومده بودن تا تک دختر امیرسام معیریان رو ببینن. از حیاط عبور

کردیم و در ورودی خونه رو باز کردم. بهاران وارد خونه شد و منم پشت سرش. سالن پر بود از آدمای مختلف و قشرهای متنوع با شغل مخصوص خودشون. خیلیاشون رو دورادور می‌شناختم. عمو رو دیدم که داشت با یکی از دوستانش صحبت می‌کرد.

من رو دید دستی براش تکون دادم که به سمت ما اومد. من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

- سلام، خوش اومدی رادمان جان!

از آغوش مهربونش بیرون اومدم و گفتم:

- سلام، ممنونم عمو! چقدر مهمون دارین؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- تک دخترمو بعد از بیست و چهار سال پیدا کردم و همه‌ی این اتفاقات خوب رو مدیون توام ممنونم ازت!

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم عمو! خودمم خیلی خوشحالم دخترتون پیشتونه!

یکی از دوستای عمو باهاش کار داشت و عمو ازم جدا شد و به سمت دوستش رفت. با بهاران سر یه میز رفتیم و نشستیم. مهمونی خوبی بود. سر هر میز پر از نوشیدنی‌های مختلف. یاسمینا رو از دور دیدم داشت طرف ما می‌اومد. یه تیپ ساده؛ اما شیک زده بود. سر میز ما رسید، گفت:

- سلام، تازه رسیدین؟

- سلام، آره. آقاجون و دایی و زن دایی کجان؟

سمت چپ سالن رو نشون داد و گفت:

- اونجان، بیاین بریم.

از روی صندلی‌ها پا شدیم به همراه یاسمینا به سمت چپ سالن رفتم که دیدم آقاجون با تبسمی نگاهم می‌کنه. به میز رسیدیم که گفتم:

- سلام حاج علی پارسا، خیلی مخلصیم!

رفتم کنارش و بغلش کردم که گفت:

- سلام بچه، چرا دیر اومدین؟

خندیدم و گفتم:

- ترافیک بود ببخشید!

با دایی و زن دایی یلدا خوش و بش کردم که صدای رسای عمو امیرسام همه رو به خودش جلب کرد. روی پله‌های چوبی که به طبقه‌ی بالای خونه وصل می‌شد، ایستاده بود. شروع به صحبت کردن، کرد:

- من امروز از همه‌ی شما عزیزان و دوستانم خیلی ممنونم که دعوت من رو پذیرفتید و قدم به کلبه حقیرانه بنده گذاشتید! این مهمونی بخاطر دخترم برگزار شده. دختری که همه‌ی جون و زندگی منه! دختری که بعد بیست و

چهار سال پیداش کردم؛ اما بدون همسرمان هانای عزیزم! من با محمدسام پسر بیست و چهار ساله که منتظر این لحظه بودیم که خواهرش و مادرش رو پیدا کنیم؛ اما با سنگ سرد قبر هانا روبه‌رو شدم. ولی با این اوصاف خیلی خوشحالم که تیارام رو، نور چشمم رو پیدا کردم.

تیارا از طبقه‌ی بالا داشت پایین می‌اومد. یه لباس بلند نباتی رنگ پوشیده که همه‌ی اندامش رو در بر گرفته بود. شال هم‌رنگ لباسش سرش کرده بود. کنار پدرش ایستاد چشمای شکلاتیش رو تو جمع گردوند و در آخر تو چشمای من قفل شد. لبخندی زد و منم لبخندی به صورت مهربون و زیباش زدم. لبخندی که تولد عشقی بود که تو این دو ماه تو دلم شکوفه زده بود. نمی‌دونم چطور شد؛ ولی به خودم اومدم دیدم دنیا تو اون چشمای شکلاتی خوش‌رنگ خلاصه شده. من با آدمای زیادی در ارتباط بودم؛ ولی هیچکی مثل اون به دلم ننشسته. تیارا بیش از حد زیباست. همین زیباییش تو عرض دو ماه من رو عاشق و شیفته‌ی خودش کرد.

یاسمینا و بهاران با خنده نگام می‌کردن که نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- چیه؟!

یاسمینا و بهاران از خنده ترکیدن و یاسمینا بریده‌بریده گفت:

- تو دیگه خیلی تابلویی رادمان!

بهاران چشمکی زد و گفت:

- شیطون از کی تو کارشی هوم؟

اخمی کردم و گفتم:

- کوفت! یعنی چی تو کارشی؟

بهاران رو به یاسمینا گفت:

- اینو نگاه دوتاتون عین چی بهم رمانتیک زل زده بودین، بعد میگه «یعنی چی تو کارشی»؟ برادر من بگو عاشقش شدی خودتو خلاص کن، هوم؟

- من اصلاً نمی‌فهمم شما دوتا چی می‌گین!

یاسمینا سری تکون داد و با خنده گفت:

- باشه آقا رادمان، اومدی خواستگاری تو همین خونه اون موقع میگم بهت!

لبام کش اومد که زود جمعش کردم. من نمی‌دونستم تیارا بهم چه حسی داره. تیارا همراه عمو امیرسام به فامیل و دوستان خانوادگی معیریان معرفی می‌شد. تیارا و عمو به میز ما نزدیک شدن. عمو امیرسام رو به جمع ما گفت:

- سلام، خیلی خوشحالم که کنارم هستین تو این شب بی‌نظیر!

دایی هوتن کنارش رفت و گفت:

- امیرسام خیلی خوشحالیم دخترت رو پیدا کردی! نگاهش که می‌کنم هانا رو می‌بینم!

بغض گلوش رو گرفت دستی به چشماش کشید. رفت طرف تیارا و بغلش کرد و گفت:

- ما خیلی دوستت داریم تیارا! تو یادگار هانایی، هانایی که دیگه نیست!
تیارا لبخندی زد و گفت:

- منم دوستون دارم! تو این مدت کم وابسته‌تون شدم!
یاسمینا رو به پدرش گفت:

- بابا جون، بذار این دختر عمه‌مون به ما هم برسه، ای بابا!
رفت و جلو با تیارا به گرمی احوال‌پرسی کرد و گفت:

- سلام به خانواده‌ی ما خوش اومدی! من یاسمینام دختر داییت. خیلیم ناز
و مهربونم از قیافه‌م مشخصه، نه؟
تیارا خنده‌ای کرد و گفت:

- سلام. ممنونم، بله مشخصه!
بهاران جلو اومد و گفت:

- سلام خوبی؟ من بهارانم خواهر رادمان، می‌شناسی که؟
تیارا نگاهی به من و بهاران کرد و گفت:

-سلام، بله. با آقا رادمان دیدمتون. خوشبختم عزیزم!
یاسمینا اشاره‌ای به زن‌دایی یلدا کرد و گفت:

- ایشونم مامان یلدای مهربون منه!

زن دایی یلدا از پشت میز بلند شد و جلو او آمد و گفت:

- سلام عزیزم! خوبی؟ من یلدام، می‌تونم زن دایی صدام کنی. خیلی خوشحالم که آقا امیرسام پیدات کردن، آرامش رو برگردوندی به دوتا خاندان!

تیارا لب‌هاش رو کش داد و گفت:

- سلام زن دایی، خیلی خوشحالم از آشناییتون!

تیارا به سمت آقاجون رفت و گفت:

- سلام، خوبین؟ خیلی خوشحالم شما رو می‌بینم. بابا و آقا رادمان خیلی از شما تعریف کردن، آقاجون!

آقاجون نگاه عمیقی تو صورت تیارا انداخت و گفت:

- سلام، تو خیلی شبیه دختری که بیست و چهار سال بود که گمش کرده بودم؛ اما الان روبه‌رومه.

تیارا جلو رفت و آقاجون رو بغل کرد. آقاجون قطره اشکی از چشماش سرازیر شد.

وقت شام بود و همه مشغول خوردن بودند. تیارا سر میز ما نشسته بود و در حین خوردن غذا با یاسمینا و بهاران شوخی می‌کردن و حرف می‌زدن. دید دارم نگاهش می‌کنم، نگاهی به من انداخت و زود نگاهش رو گرفت.

غذا خورده شده بود و مستخدمین داشتن میزها رو مرتب می‌کردند. تیارا خواست کمکشون کنه که یکی از مستخدم‌ها گفت:

- خانوم، شما بشینین آقا ناراحت میشه!

و به کارش مشغول شد. عمو امیرسام رو به یاسمینا گفت:

- یاسمینا، عمو؟

یاسمینا رو به عمو گفت:

- جانم عمو؟

- نمی‌خوای برای دخترم یه آهنگ بخونی؟

یاسمینا خندید و گفت:

- قابل بدونین، ای به چشم!

یاسمینا رفت پشت پیانو نشست و شروع کرد به نواختن و خواندن.

"مهربانم، جانم، نبضم، ضربانم

دست من نیست، عشقت افتاده به جانم

ای پری رو، اسمت شد ورد زبانم

قفل قلبم وا شد، عشق تو دوا شد

به یه لبخند در دل، طوفانی به پا شد

دلم انگار یک آن از سینه جدا شد
باید دل من از دل تو، دل بر باید
باید ز تب عشق تو، جانم به لب آید
پیدا نشد عاشق‌تر و دیوانه‌تر از من
دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید
باید همه دنیا به تماشای تو آید
عاشق، غزل عشق برایت بسراید
ما هر دو قسم خورده و دیوانه‌ی عشقیم
دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید
مهربانم، جانم، نبضم، ضربانم
دست من نیست، عشقت افتاده به جانم
ای پری رو، اسمت شد ورد زبانم
من صبر ندارم، خود را برسان، نفسم به تو بند است
شب‌های بدون تو، ببین چه بلند است
ای عشق، وای از تو
من صبر ندارم، دلتنگ مه روی توام لب دریا

فکر تو و گیسوی توام، پرم از تو

ای عشق، وای از تو

مهربانم، جانم، نبضم، ضربانم

دست من نیست، عشقت افتاده به جانم

ای پری رو، اسمت شد ورد زبانم

قفل قلبم وا شد، عشق تو دوا شد

به یه لبخند، در دل طوفانی به پا شد

دل انگار یک آن از سینه جدا شد."

مهربانم_علی منتظری

همه محو نواختن بی‌عیب و نقص یاسمینا شده بودیم و آهنگی که انتخاب کرده بود، دقیقاً حال و روز این روزای من بود. همه به افتخار یاسمینا دست زدن. یاسمینا تیارا رو بغل کرد و گفت:

- این ترانه رو تقدیم می‌کنم به تیاری زیبا و از جمع ممنونم که این آهنگ رو دوست داشتین و عمو امیرسام که این مهمونی رو ترتیب داد که شب خوبی برامون باشه. همه دست بزنین به افتخار این پدر و دختر دوست داشتنی!

صدای کف دست همه بالا رفت و چند نفر سوت زدن. نگاهی به ساعت مجیم انداختم و دیدم یک شبه. چه زود یک شد، دیگه وقت رفتن بود. از عمو امیرسام و بقیه خداحافظی کردم و به تیارا رسیدم. تو چشمای خوشرنگش نگاهی کردم و گفتم:

- امشب خیلی خوش گذشت خوشحالم که کنار خانواده‌تی!

تیارا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- این خانواده رو مدیون توام ممنون بخاطر همه چی! به منم خوش گذشت.

لبخند از ته دلی زدم و گفتم:

- مواظب خودت باش! صبح میام دنبالت. شبت خوش، خداحافظ!

نیم‌خندی زد و گفت:

- توام همینطور! مرسی، خداحافظ.

بهاران هم از کل جمع خداحافظی کرد و به سمت در رفتیم. حیاط رو طی کردیم. از خونه خارج شدیم و به سمت ماشینم رفتم. هوا رو به خنکی بود و آخرای شهریور ماه. سوار ماشین شدیم و پشت فرمون نشستیم. ماشین رو روشن کردم. دنده عقب رفتم و خواستم از کوچه در بیام که یکی به شیشه‌ی ماشین ضربه زد. شیشه رو پایین دادم و دیدم تیاراست. کتم رو سمت گرفت و گفت:

- کتون جا مونده بود. بپوشین سرده هوا.

"هیجان، تو جان سخن

نگران، تو هر رگ من

من و دل که تپد به خاطر تو"

سالار عقیلی

تیارا

صبح شده بود. باید دانشگاه می‌رفتم. طی این دو ماهی که برام فقط درد و عذاب بود، فهمیدم که پدرم، امیرسام معیریانه؛ نه طاها امیری. بابا طاهای مهربونم. مادرم هانا پارساست؛ نه مهرسا نیکزاد. مامان مه‌رسای قشنگم. من تیارا معیریان بودم؛ نه تیارا امیری. تو این دو ماه سعی کردم حقیقت رو بپذیرم. با لج و لجبازی چیزی درست نمی‌شه. دوست داشتم زمان به عقب برمی‌گشت و هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد و دختر خانوادگی امیری بودم؛ اما زندگی اونطور جلو نمیره که ما می‌خوایم. تو این دو ماه حقیقتی برام روشن شد که تلخیش کل وجودم رو گرفت. هانا بخاطر من خودش رو فدا کرد. هانایی که همه چیز همسرش بود.

در اتاق زده شد. «بفرمایید» ی گفتم و در باز شد. قامت بابای جدیدم تو چارچوب در نمایان شد. وارد شد. کنارم روی تخت نشست و گفت:

- صحبت بخیر دختر قشنگم!

بغلم کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند که گفتم:

- ممنون، شما هم همینطور.

لبخندی روی صورت بی‌نهایت مهربونش نشوند و گفت:

- بیا پایین داریم صبحونه می‌خوریم. امروز دانشگاه داری؟

- آآن میام. بله، با آقا رادمان کلاس دارم. قراره بیان دنبالم با هم بریم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- رادمان پایینه. بهم گفت روی یه پروژه‌ی مشترک کار می‌کنید. من برم زود بیا.

با شنیدن اسمش لبخندی روی لبم اومد؛ ولی زود جمعش کردم و «باشه‌ای» گفتم و از اتاق بیرون رفتم. رادمان رو چهار سال بود که می‌شناختم. تو این دو ماه هم خیلی کمکم کرد تا به حالت اولم برگردم. یه حسایی تو قلبم به وجود اومده بود؛ از نگاه‌های نافذ و جذابش، از لبخندای خیلی زیباش که می‌خنده شبیه جوزف مورگان میشه. آماده شدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها سرازیر شدم و خواستم به طرف سالن برم که به یکی خوردم. بوی عطر بولگاری تو مشام پیچید. سرم رو بالا گرفتم و دیدم رادمانه. تو چشمام نگاهی کرد و لبخندی زد. فاصله گرفتم و گفتم:

- سلام، چقدر زود اومدین!

ساعت مچی‌ش رو نشون داد و گفت:

- ساعت هشته، نه کلاس داریم حواستون هست!

سری تگون دادم و به سمت میز غذاخوری کنار سالن رفتم. یکی از صندلی‌ها رو عقب کشیدم و نشستم. محمدسام سلامی بهم داد و منم جوابش رو دادم. برادری که تو این دو ماه واقعاً برام برادر بود. فهمیدم که نامزدش همون سلنای خل و چل خودمه. سلنایی که مثل خواهر بود و حالا عروس خانوادگی جدید من شده. رادمان روبه‌روی من و کنار محمدسام نشست. امیرسام از آشپزخونه خارج شد و کنار ما جای گیر شد. راضیه خانوم اینجا زندگی می‌کرد و کارای خونه رو می‌کرد. با ما غذا نمی‌خورد؛ ولی تو این دو ماهی که اینجا بود، من مجبورش کرده بودم با ما هم سفره بشه. می‌گفت من خیلی شبیه مادرم هانام. می‌گفت حرف زدنم، خنده‌هام، تمامی کارها و حرکاتم هانا رو دوباره تو این خونه زنده کرده. عکس هانا تو بیشتر جاهای خونه بود. من خیلی شبیهش بودم و انگار خود هانا بودم؛ ولی اسمم «تیارا» بود. راضیه خانوم از آشپزخونه اومد و کنار ما نشست.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- کجایی بانو؟ چشمم به در آشپزخونه خشک شد!

راضیه خانوم نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوشا به حال آقا که دختر مهربونی مثل تو داره!

ابرویی بالا انداختم و نیشم رو باز کردم و گفتم:

- خجالتم نده بانو! از سلنا پرس من اخلاق بدم دارم، همیشه اینقده مهربون نیستم!

محمدسام نگاه برادرانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- سلنا ازت خیلی تعریف می‌کرد پیش من و بابا. مشتاق بودیم ببینیمت؛ ولی انگار خدا این تقدیر رو برای خانواده‌مون رقم زده بود که دختر گمشده‌ی بابا و خواهر من باشی از وقتی اومدی تو خونه‌مون، خونه یه رنگ دیگه گرفته مثل موقعی که مامان بود!

نم اشک تو چشمای طوسیش نشست و لبخند تلخی زد. راضیه خانوم به حرف اوامد و گفت:

- خدا خانوم رو رحمت کنه؛ ولی حالا تیارا اینجاست، یادگاری هانا خانوم! صبحانه خورده شد و تو جمع کردنش به راضیه خانوم کمکی کردم و بعد خداحافظی از اهل خونه با رادمان از خونه خارج شدیم. تو راه بودیم و آهنگی از موزیک پلیر ماشین در حال پخش بود. حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. بوی عطر من و رادمان با هم قاطی شده بود. رادمان لب باز کرد و گفت:

- پروژه بخاطر اتفاقات این دو ماه عقب افتاده. ما باید سعی خودمونو بکنیم تا سه ماه آینده پروژه رو حداقل به پنجاه درصد پیشرفت برسونیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- بله، این عقب افتادگی پروژه، بخاطر منه. معذرت می‌خواهم! تمام تلاشم رو پروژه می‌ذارم.

رادمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مطمئنم که تمام تلاشت رو می‌کنی، دخترخاله!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون از اعتمادت، پسرخاله!

هر دو تامون زیر خنده زدیم و به دانشگاه رسیدیم. رادمان ماشین رو پارک کرد و به سمت محوطه‌ی دانشگاه قدم برداشتیم. اونایی که همکلاسی ما بودن، به ما زل زدن و من داشتم از خجالت آب می‌شدم. نگاه‌های بعضیاشون پر از نفرت بود. نفرتی که حاکی از این بود که چرا تیارا امیری کنار رادمان حکیمی داره راه میره؟ چرا از ماشین پسر پولدار دانشگاه پیاده شد؟ و چراهای زیادی که تو مغزشون دارن براش دنبال پاسخ می‌گردن. وارد سالن شدیم که استاد ما رو دید و به طرفمون اومد و گفت:

- سلام بچه‌ها!

دوتایی با هم گفتیم:

- سلام استاد!

استاد زیر خنده زد و گفت:

- چه هماهنگ! پروژه هم به این هماهنگی جلو بره می‌ترکونه به قول جوونا!

رادمان رو به استاد گفت:

- حتماً استاد، تمام سعیمون رو می‌کنیم تا به بهترین نحو پروژه رو تحویل بدیم.

استاد نگاه خاصی به من و رادمان انداخت و گفت:

- شما دوتا از بهترین شاگردایی هستین که تا به الان داشتم و بهتون خیلی اعتماد دارم و می‌دونم اتمسفرتون بیشتر از این پروژه هست!

از استاد تشکر کردم و گفتم:

- ممنون استاد شما به ما خیلی لطف دارین و جواب این محبت بیکرانتون رو بی‌جواب نمی‌ذاریم!

بعد از خداحافظی از استاد صدر، روانه کلاس شدیم. امروز کلاسامون زیاد بود. تا دو ظهر کلاس داشتیم. وارد کلاس شدیم که بچه‌ها روشن رو طرف ما برگردوندن. سلنا خنده‌ی شیطونی رو لبش بود و چشمکی زد و به رادمان اشاره کرد. رفتم پیشش نشستم و گفتم:

- سلام، چطوری عروس؟

نگاهی بهم انداخت و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو بهتری انگار! نمی‌دونی این دختره نیکا سپهری چه حرصی می‌خوره. حقم داره، جون تو، تو عرض دو ماه قاپ دی کاپریو دانشگاه رو زدی. فامیلم که شدی باهاش، دیگه تمومه!

خنده‌ای کردم که سلنا گفت:

- مثل اینکه خانوم معیریان هم بدش نیومده، هان؟

- سلنا کم فک بزن! سرمو بردی. محمدسام چطوری تحمل می‌کنه تو رو؟
وای!

عشوه‌ای کرد و چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

- داداشت عاشقمه! می‌دونی که به کوری چشمت. تو حواست به این شازده
باشه، نصف دخترای دانشگاه روش کراش بودن بعد تو رفتی مخشو زدی.
نیکا رو ببین چطوری نگات می‌کنه!

نگاهی بهش کردم که دیدم چشماش رو ریز کرده و با نفرت نگاهم می‌کنه
پوزخندی زدم. استاد وارد کلاس شد. بعد از حضور و غیاب تدریس رو شروع
کرد.

دو ساعت بود استاد بکوب درس می‌داد و بالأخره یه استراحتی داد و بعد
تأکید روی نکات مهم درسی خداحافظی کرد و رفت. بعد از نکته برداری
دروس کتابام رو تو کیفم جمع کردم و به همراه سلنا از روی صندلیامون
بلند شدیم به سمت تریا بریم. نیکا سپهری جلوم رو گرفت و گفت:

- کجا ایشالله؟ خانوم فکر کردی کی هستی؟

پوزخند کم رنگی زدم و گفتم:

- برو کنار، حوصله‌ی بحث با تو یکی رو ندارم!

تو صورتم دقیق شد و گفت:

- با رادمان کاری نداشته باش، منم باهات کاری ندارم!

مکثی کرد و ادامه داد:

- من چندساله عاشقشم، نمی‌ذارم تو از راه نرسیده ازم بدزدیش!

نگاهی بهش انداختم و رو به سلنا گفتم:

- سلنا بریم!

نیکا دستم رو گرفت و گفت:

- تیارا! خواهش می‌کنم من بدون رادمان می‌میرم!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- رابطه‌ای بین ما نیست. این افکار مریضم از ذهنت بریز بیرون. در ضمن

هیچکس بدون هیچکس نمی‌میره!

با سلنا از کلاس بیرون زدیم. سلنا گفت:

- میگم کلی خاطرخواه داره، میگی نه. دختره داشت خودشو جر می‌داد واسه

رادمان!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- به من چه؟

- خیلی خری تیارا! تو باهاش فامیلی، الان هم گروهم که هستین مخشو بزن بره. خلیا تو کف شازدهن تا حالا متوجه نگاهاش نشدی؟ اونم بی میل نیست، خری دیگه چی کنم!

چپ‌چپ نگاهش کردم که هر دو تامون زیر خنده زدیم. به سمت تریا رفتیم. یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. سلنا پا شد رفت که یه چی بگیره بخوریم. گوشیم رو از کیفم درآوردم دیدم ایرانسل چندتا پیام داده.

- می‌شه اینجا بشینم؟

سرم رو بلند کردم و دیدم رادمان با همون لبخندی که خیلی وقته به دلم نشسته داره نگاهم می‌کنه. گوشیم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم!

صندلی رو عقب کشید و نشست. سلنا اومد با سه تا نسکافه تو سینی. روی میز گذاشتش و کنار من نشست. با رادمان سلام و احوال‌پرسی کرد. دستم سمت نسکافه رفت که دست رادمان هم هم‌زمان سمت نسکافه اومد و دستامون با هم تماس پیدا کرد. نسکافم رو برداشتم و سرم رو طرف سلنا برگردونم که دیدم صورتش از خنده قرمز شده و هر آن ممکنه بترکه. بمیری سلنا! من هر کاری می‌کنم جلوی رادمان تابلو بازی درنیارم نمی‌شه. نسکافه‌هامون رو خوردیم و من تا آخر به رادمان نگاهی نکردم. از خجالت داشتم می‌مردم. حس جدیدی رو قلبم احساس کرده بود؛ حسی که ناشناخته بود. آخرین کلاس هم تموم شد و با سلنا از دانشگاه خارج شدیم.

سر خیابون بودیم. محمدسام قرار بود دنبالمون بیاد. رادمان خیلی اصرار کرد که برسونتم گفتم محمدسام می‌خواد دنبالم بیاد. بی‌خیال شد و خداحافظی کرد و رفت.

محمدسام رسید و سوار ماشین شدیم. تو راه بودیم و آهنگ قشنگی در حال پخش بود. سلنا و محمدسام در حال مکالمه رمانتیکشون بودن. خیلی بهم میان و زوج خوبی هستن. تا دو ماه پیش سلنا فقط رفیق فابم بود؛ ولی الآن همسر برادرم شده. کسی از سرنوشت خبری نداره. هنوزم باور نشده، دختر مهندس معیریان معروفم. تو مراسمی که من رو به دوستان و آشنایان پدرم معرفی کردن خیلی از اشخاص معروفی که فقط تو مجله‌ها و اینترنت دیده بودمشون حضور داشتند. محمدسام خیلی به سلنا گفت «بریم خونه»؛ ولی سلنا گفت خونه کار داره و جلوی خونه‌ی خودشون پیاده‌ش کردیم. سلنا داخل خونشون رفت و محمدسام به سمت خونه روند. گوشیم رو از کوله‌م در آوردم و تلفن خونه رو گرفتم و بعد سه بوق زدن صدای گوش‌نواز مامانم تو گوشم پیچید:

- الو، سلام تیارا مامان خوبی؟

- سلام، خوشگل من! خوبم، تو خوبی؟

- خوبم شکر!

- مامان آماده باش با محمدسام داریم میایم دنبالت!

- زحمت نشه براشون؟

- نه بابا، تو رحمتی نفسم!

بعد خداحافظی با مامان، مسیر خونه رو طی کردیم و به محمدسام گفتم سر کوچه نگه داره. از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. زنگ در رو زدم و بعد دقایقی مامان در رو باز کرد و بیرون اومد. با هم سمت ماشین رفتیم. مامان رو به زور روی صندلی جلو نشوندم و خودم صندلی عقب نشستم و حرکت کردیم. تو راه بودیم، محمدسام با مامان حرف می‌زد. محمدسام با من و مامان صمیمی شده بود. محمدسام بی‌اندازه مهربون بود و غرور تو این بشر جایی نداشت. سلنا حق داشت عاشقش بشه. وقتی نگاهت می‌کرد چشماش پر از مهربونی بود. تو این مدت کم اونقدر بهم محبت کرده بود و شد برادری که همیشه آرزوش رو داشتم. چهره‌ش شبیه بابا بود. من قبول کرده بودم که پدر اون، پدر منم هست. به خونه رسیدیم و محمدسام با ریموت در بزرگ عمارت معیریان رو باز کرد. ماشین رو به داخل هدایت کرد و گفت:

- خب خانومای محترم، به کلبه‌ی درویشی ما خوش اومدین!

مامان رو به محمدسام گفت:

- زنده باشی پسر! خوشحالم که تیارا خانواده‌ای مثل شما داره!

محمدسام لبه‌ی چادر مامان رو گرفت و بوسید و گفت:

- شمام عضو خانواده‌ی مایین. وقتی شما رو می‌بینم یاد مادرم می‌فتم!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. امیرسام معیریان جلوی در بود. بغلم کرد و گفت:

- چند ساعت نبودی؛ ولی برای من چند سال گذشت دخترم!

پدر بود دیگه، نمی‌خواستم با تخسی و لجبازی دلش رو بشکنم. لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، منم همینطور!

از آغوش گرم و مهربونش جدا شدم و رو به مامان گفتم:

- مامانی من برم لباسمو عوض کنم بیام!

ازش جدا شدم و سمت پله‌هایی که به طبقه بالای خونه ختم می‌شد، رفتم. وارد اتاقم شدم و لباسم رو عوض کردم. آبی به دست صورتم زدم و پایین رفتم. میز ناهار چیده شده بود و راضیه خانوم سنگ تموم گذاشته بود. هم فسنجون درست کرده بود و هم کوبیده و جوجه از بیرون گرفته بودن و با سالاد و دسرهای مختلف. بوی برنج زعفرانی بی‌هوش‌ت می‌کرد. همین که خواستم دست ببرم سمت دیس برنج زنگ آیفون به صدا دراومد. امیرسام خواست بلند شه که گفتم:

- بشینید، من میرم.

محمدسام خندید و گفت:

- هر کی هست مادر زنش خیلی دوشش داره!

به سمت آیفون تصویری رفتم و دیدم رادمان پشت دره. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بفرمایید داخل.

رادمان «ممنونی» گفت و داخل اومد و من به طرف در رفتم که امیرسام گفت:

- رادمانه، تیارا؟

سرم رو سمتش برگردونم و گفتم:

- بله، آقا رادمانه.

رادمان در رو باز کرد و داخل اومد. نگاهم کرد و گفت:

- سلام دوباره!

تبسمی کردم و گفتم:

- سلام خوش اومدین، بفرمایید!

و به سمت میز غذاخوری رفتیم. رادمان به سمت امیرسام رفت و گفت:

- سلام عمو، جمعتون خانوادگیه. ببخشید مزاحم شدم!

امیرسام اخمی کرد و گفت:

- توام جزو خانواده‌ی مایی. دیگه این حرف رو نزن!

رادمان «چشمی» گفت و شروع به غذا خوردن، کردیم. بابا رادمان رو به صرف ناهار دعوت کرده بود و ایشونم از خدا خواسته اومده بود. البته بدم نبود. تو این اواخر زیاد می‌دیدمش و بیشتر و بیشتر عاشقش می‌شدم. اولش فکر کردم یه حس زودگذره که با ندیدنش از بین میره و الآن می‌فهمم که نه، واقعاً عاشقش شدم. نمی‌دونم این حس از کجا اومد، از اولین روزی که تو دانشگاه چشم تو چشم هم شدیم و من دلم رو به چشمای رنگ دریاش باختم، از حمایت‌هاش تو این مدت، از کارایی که واسم کرده، از اخلاق و رفتار جذابش، از نگاه نافذش که وقتی نگاهت می‌کنه غرق می‌شی تو اقیانوس چشماش و هر چی که باعث شده قلبم رو مال خودش کنه.

ناهار خورده شده بود و میز رو با همکاری محمدسام و رادمان جمع کردیم و ظرفا رو شستیم و آشپزخونه رو عین گل تقدیم راضیه خانوم کردیم. نذاشتم از جاش بلند بشه. برای ناهار خسته شده بود و گفتم بره استراحت کنه. مامان هم روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید. امیرسام داشت روزنامه می‌خوند. محمدسام داشت با گوشیش ور می‌رفت و نیشش تا بنا گوشش باز بود. احتمالاً داشت با سلنا چت می‌کرد. رادمان هم داشت با تلفن حرف می‌زد. مکالمه‌ش که تموم شد به امیرسام گفت:

- عمو امرتون انجام شد. دایی هوتن اینا گفتن شام میان!

امیرسام لبخند کم رنگی زد و گفت:

- ممنونم، عزیزم!

محمدسام رو به امیرسام گفت:

- بابا چه خبره مهمون دعوت می‌کنی همش؟ خبریه کلک؟

و چشمکی به پدرش زد که امیرسام پرتقالی به سمتش پرت کرد و گفت:

-پسره‌ی...! استغفر الله!

هممون زیر خنده زدیم که محمدسام ل..*باش رو برچید و گفت:

- از وقتی دخترت پیدا شده دیگه من رو دوست نداری، امیرسام جون! من

دیگه میرم. هی، مظلوم محمدسام!

امیرسام خنده‌ای کرد و گفت:

- زودتر با پدر سلنا صحبت کنم عروسیتون رو راه بندازیم. دیگه خیلی تو این

خونه موندی. با تیارا می‌خوایم پدر دختری خوش بگذرونیم!

و چشمکی به من زد. لبخندی زدم که محمدسام نگاهی به من و پدرش

انداخت و گفت:

- میگم من بچه پرورشگاهی اینا نیستم؟ مطمئنی بچه خودتم، امیرسام خان؟

امیرسام دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

- نمی‌دونم دقیقاً، باید فکر کنم.

یاسمینا

داشتم آماده می‌شدم تا به مهمونی عمو امیرسام بریم. یه آرایش کم‌رنگ روی صورتم نشونده بودم و یه تیپ ساده؛ اما شیک زده بودم. مانتوی بلند زرد با شلوار جین سفید و شال زرد با هارمونی‌های آبی و مشکی و در آخر کیف دوشی و کتونیا ی سفید، کامل کننده استایلم بود. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- چرا اینقده دلبری، یاسی جون؟

و بلندبلند زیر خنده زدم. یه دفعه خنده روی لبم خشک شد. یاد قربون صدقه‌های یه آشنایی افتادم که از من فرسنگ‌ها دور بود و دل دیوونه‌ی من هنوزم دوستش داشت. خیلی وقتا می‌دیدم چند دقیقه‌ست بهم زل زده و پلک نمی‌زنه. می‌گفتم رادمهر چی رو اینقده نگاه می‌کنی؟ می‌گفت به چشمای قشنگت، مگه داریم از تو خوشگل‌تر و دلبرتر! اون همه عشق و علاقه کجا رفت؟ تو یه شب نابودم کرد و رفت. اون شب لعنتی تداعی کننده‌ی تلخ‌ترین روز زندگی‌مه. روزی که رادمهر قلب عاشقم رو شکست و تنهام گذاشت. یعنی هنوزم بهم فکر می‌کنه؟ اون کاری که باهام کرد بدترین کار ممکن بود؛ ولی منه احمق هنوزم دوستش دارم و دلم برای صداش تنگ شده. وقتی می‌گفت «یاسی» بهترین صدایی بود که گوشام به خودش شنیده بود. دنیام تو چشمای دریایی قشنگش خلاصه می‌شد. دریایی که اون شب طوفانی شده بود، طغیان کرده بود، غرق شدم و در انتها اون شب مُردم و شدم یاسمینایی که به دست رادمهر کشته شده بود.

از فکر و خیال رادمهر بیرون اومدم و به همراه گوشیم از اتاق خارج شدم. بابا و مامان تو پذیرایی آماده نشسته بودن. از خونه خارج شدیم و من سوار ماشینم شدم و سمت خونه آقاجون راندم. عمو امیرسام تأکید کرد که حتماً آقاجون و گلی رو هم تو مهمونی باشن. یه هفته بود که تیارا رو ندیده بودم و دلم براش تنگ شده بود. دستم سمت موزیک پلیر ماشین رفت و آهنگی پخش شد.

"وقتی بدونی میره، اونی که روبه روته

ادامه‌ی یه عشقه که آخرش سقوطه

چیزی عوض نمی‌شه؛ چه با سکوت، چه فریاد

اونی که عاشقم کرد، باید ادامه می‌داد

باید ادامه می‌داد!

این لحظه از سکوت من و تو دیدنی نیست

بی‌رحمه اون نگاهت وقتی رسیدنی نیست

چیزی عوض نمی‌شه؛ چه با سکوت، چه فریاد

اونی که عاشقم کرد باید ادامه می‌داد

باید ادامه می‌داد!

جز اعتراف به عشقت، هر چی بگم دروغه

این لحظه که غرورم، تصویرِ یه غروب
کنارِ تو به جز عشق، چیزی ازت نخواستم
به این امید که هیچوقت، تموم نمی‌شی واسم
تموم نمی‌شی واسم!

این لحظه از سکوتِ من و تو دیدنی نیست
بی‌رحمه اون نگاهت، وقتی رسیدنی نیست
چیزی عوض نمی‌شه؛ چه با سکوت، چه فریاد
اونی که عاشقم کرد، باید ادامه می‌داد
باید ادامه می‌داد"

اعتراف_شادمهر عقیلی

به خونه‌ی آقاجون رسیدم و گوشیم رو درآوردم و به تلفن خونه زنگ زدم.
بعد از دو بوق صدای گلی تو تلفن پیچید:

- سلام یاسمینا گل من، خوبی مادر؟

- سلام، خوبم دورت بگردم! تو خوبی؟ من جلوی درم با آقاجون بیاین پایین.

- اومدیم، اومدیم.

مکالمه قطع شد و بعد پنج دقیقه آقاجون و گلی اومدن. آقاجون کنار من
نشست و گلی عقب. رو به آقاجون گفتم:

- سلام، به به حاج علی پارسا! من قربون شما برم با تیپت!

برگشتم عقب و نگاهی به گلی انداختم و گفتم:

- گلی خودمو نگاه دلبر خودمی تو!

گلی سرخ شد و بوسی برایش فرستادم. آقاجون لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترم، این زبون تو به کی کشیده، اینقده شیرین زبونی؟ یگانه خیلی مظلومه تو از اولشم شیطون بودی!

خندیدم و چشمکی زدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه خیلی نوکریم!

نیم ساعت بود که تو راه بودیم که بالأخره به قصر امیرسام معیریان رسیدیم. آقاجون و گلی رفتن زنگ در رو بزندن و بعد چند ثانیه در باز شد و گلی و آقاجون داخل رفتن و منم ماشین رو تو خونه هدایت کردم و پارک کردم. به همراه کیفم و گوشیم از ماشین پیاده شدم. از پله‌ها بالا رفتم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم. بوی ادکلن با بوی غذاها قاطی شده بود و ترکیب جالبی شده بود. به سمت سالن رفتم و سلام بلندی دادم که همه سرها به طرفم چرخید. تیارا از روی مبل بلند شد و طرفم اومد و بغلم کرد و گفت:

- سلام یاسی جونم، کجا موندی تو؟

- سلام قشنگم، ببخشید ترافیک بود!

از بغلش دراومدم و گفتم:

- چه جیگر شدی ناناس! دل می‌بری از اون بدبخت!

با هم زیر خنده زدیم؛ اما توی دلم خون به پا شده بود. با خودم همش فکر می‌کردم نکنه رادمانم قلب تیارا رو به بازی گرفته باشه، مثل برادرش که بعد عاشق کردنم گذاشت و رفت. محمدسام می‌گفت رادمان از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا پیش تیارا باشه و عمو امیرسام هم به حسایی که بین رادمان و تیارا بود پی برده بود. باید با رادمان حرف می‌زدم. من نمی‌ذارم تیارا الان من بشه. یه مُرده‌ی متحرک که تو جمع ادای آدمای شاد رو درمیاره؛ ولی تو تنهاییاش صدای گریه‌ش گوش دنیای کوچیکش رو کر کرده. با کمک هم، سفره رو روی زمین انداختیم. آقاجون دستور فرمود ما هم اطاعت کردیم. همه مشغول خوردن بودیم و تیارا و رادمان محو هم بودن. «اهم‌اهمی» کردم که به خودشون اومدن. عمو امیرسام نگاهی به ما انداخت و هیچی نگفت. بدجور شک کرده بود؛ همه شک کرده بودن. گوشی رادمان زنگ خورد و از کنار میز برداشتش و گفت:

- عه، رادمهره. گفتم همه جمعیم اینجا ویدیو کال گرفته!

نفسم بالا نمی‌اومد. هر جا می‌رفتم اون باید می‌بود. الانم که صداش رو داشتم می‌شنیدم. بعد ماه‌ها همه داشتن باهاش حرف می‌زدن و می‌خندیدن. صداش تو گوشم می‌پیچید و حال از اینی که هست خراب‌تر می‌شد. بغض گلوم رو فشار می‌داد. دلم گریه می‌خواست. بابا با دیدن حالم گفت:

- یاسمینا، خوبی دخترم؟

بی حال گفتم:

- خوبم بابا!

یه دفعه همه ساکت شدن فقط صدای دم و باز دم نفسا می‌اومد. رادمهر رو به آقاجون گفت:

- راستی آقاجون، شش ماه دیگه ایران سمینار دارم چند ماه دیگه میام پیشتون!

خدا داری چه بلایی سرم میاری؟ می‌خوای ثابت کنی یه عاشق بدبختم که هنوزم بعد این همه سال نتونستم فراموشش کنم؟ آقاجون برای دیدن دردونه‌ش لحظه شماری می‌کرد. رادمهر حکیمی، قاتل روح و احساسم و قلب بی‌نهایت عاشقم.

مکالمه‌ی رادمهر با افراد توی این مهمونی کذایی رو به پایان بود که تیارا رو به من کرد و گفت:

- یاسمینا؟

برگشتم نگاهش کردم. نمی‌دونم تو چشمام چی دید که اومد نزدیکم نشست و آروم در گوشم گفت:

- خوبی یاسی؟ قربونت برم من، چِت شد؟ تو که خوب بودی؟

چشمام و بستم که قطره اشکی از چشمم به سمت گونه‌هام راه پیدا کرد و گفتم:

- خیلی از حرفا رو نمی‌شه به زبون آورد و باید فقط ته قلبت چالشون کنی!
از جام پا شدم و سمت در رفتم و به سمت حیاط رفتم. بین درختا گم شدم
و زیر گریه زدم! دلم پر بود از همه، حتی از خودم! چرا سرنوشت این بازی
رو با من تموم نمی‌کنه؟ چقدر باید سر این عشق لعنتی، عذاب بکشم؟ خیلی
سعی کردم این عشق مسخره رو فراموش کنم؛ ولی پونزده سال عاشقی کم
چیزی نیست! گوشیم زنگ خورد از جیب مانتوم درش آوردم. شماره
ناشناس بود جواب دادم و گفتم:

- الو، بفرمایید.

صدای آشنایی به گوشم خورد:

- سلام خانوم پارسا، خوبین؟

- ببخشید، شما؟

- به جا نیاوردین؟

- باید بشناسم؟

- حق دارین بالأخره سه ساله باید هم نشناسین خانوم پارسا، منم اهورا
تهرانی!

یادم افتاد تو دانشگاه همکلاسی بودیم. چند باری هم برای خواستگاری ازم
اجازه خواست که من ردش کردم، مثل من وکالت می‌خوند و بعد از فارغ
التحصیلی دیگه ندیدمش. به خودم اومدم و گفتم:

- سلام، ببخشید نشناختم. خوبین شما؟
- ممنونم. شمارتونو از بچه‌های دانشکده گرفتم، تازه برگشتم ایران.
- بله از بچه‌ها شنیدم رفته بودین خارج از کشور، به سلامتی!
- تشکر، قراره یه مهمونی برگزار کنم به مناسبت برگشتنم خواستم دعوتتون کنم.
- باعث افتخاره، حتماً!
- با اهورا تهرانی خداحافظی کردم. بعد سه سال از ایتالیا برگشته بود. تا اونجایی که می‌دونستم وقتی خیلی نوزاد بوده خانواده‌ش تو سانحه‌ی تصادف فوت می‌کنن و از اون ماشین فقط اهورا زنده می‌مونه و کنار خانواده عموش بزرگ شده. زندگی خیلی غیرقابل پیش‌بینیه.
- روز مهمونی اهورا تهرانی فرا رسید و من تو راه خونه‌ش بودم. یه تیپ کاملاً ساده زده بودم، دوست نداشتم جلب توجه کنم. خونه‌ی تهرانی تو منطقه‌ی شمیرانات بود و وضع مالیش خوب بود. این اخبار رو رادیو نهال جمع‌آوری کرده. نهال دوست دوران دانشگاهمه و واسه خودش بمب انرژیه! ماشین رو پارک کردم، کیف و دسته گل رو برداشتم و ماشین و قفل کردم. به سمت خونه‌ی تهرانی رفتم. زنگ آیفون رو زدم که بعد چند ثانیه صدای نهال تو آیفون پیچید:
- یاسی گلی، بیا تو!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم!

در تیکی باز شد و وارد خونه شدم. یه حیاط خیلی بزرگ با کلی درخت و گل و گیاه، حیاط خونه خیلی قشنگ بود. به سمت پله‌ها رفتم که دیدم اهورا منتظر من وایستاده. از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:

- سلام آقای تهرانی، ببخشید دیر رسیدم ترافیک بود!

دسته گل رو سمتش گرفتم که از دستم گرفتش و جلوی بینیش گرفت. عمیق گل‌ها رو بوید و گفت:

- سلام چه بوی خوبی دارن! ممنون، بفرمایید داخل.

وارد خونه شدم که نهال پرید بغلم و گفت:

- وای عشقم! کجا بودی؟

چشمکی زدم و گفتم:

- تو قلبت!

اهورا از کنارمون رد شد که نهال دم گوشم گفت:

- فعلاً که تو قلب هوری جون!

و کرکر زیر خنده زد، دختره خل! به سمت بچه‌های دانشکده رفتیم. آرام ازدواج کرده بود و یه دختر ناز و گوگولی داشت، بردیا با دخترخالش نامزد

کرده بود، نهال خل و چلم که هنوز دلش برای کسی نلرزیده بود؛ ولی یونا دوستش داشت و منتظر جواب مثبت ازش بود. یونا از فامیل‌های پدری نهال بود و چند سال بود اعتراف کرده که عاشق نهاله. نشسته بودم کنار آرام و باهاش احوال‌پرسی می‌کردم. دخترش رو گرفتم تو بغلم، چقدر ناز بود! با اون چشمای عسلی خوشگلش بهم زل زده بود، خندیدم و گفتم:

- جانم خاله! تو چقد خوشگلی، آخه!

ل..*باش به خنده باز شد و دندونای موش موشیش نمایان شد، قیافه‌ش بیش از حد خوردنی شد. رو به آرام گفتم:

- اسم این عروسک چیه؟

آرام سری تکون داد، ل..*باش رو برچید و گفت:

- تو چطور خاله‌ای هستی، هان؟

و ابرویی بالا انداخت، نهال رو بهم گفت:

- اسمش رسپیناست! اسمشم بهش میاد، جیگر منه. به آقا امیررضا میگم عروس خودمه ها به کسی ندیدنش. میگه شما اول شوهر کن بعد عروس انتخاب کن!

همه جمع ترکیدن از خنده و منم خندیدم و گفتم:

- حرفشون خیلی منطقیه، موافقم!

رسپینا دید همه می‌خندن دوتا دستای کوچیک و تپلش رو بهم زد و خندید و جیغ زد. اهورا به ما پیوست و کنار بردیا نشست. نهال به سمت اهورا رو کرد و گفت:

- خب آقای وکیل چی شد که تصمیم گرفتید بیاید ایران؟

اهورا لبخند کم‌رنگی زد، نگاهی به من انداخت و گفت:

- دلم تنگ شده بود و دیگه نتونستم بمونم اونجا. خیلی تنها بودم. بعد اتمام درسم برگشتم.

نهال «آهانی» گفت و به من نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت که یعنی تحویل بگیر بخاطر تو برگشته! چشمام رو تو حدقه چرخوندم و با زبون بی‌زبونی گفتم «ببند».

سرگرم گپ زدن با دوستای قدیمیم بودم و در حال مرور خاطرات شیرین دانشجویی بودیم. رسپینا به خواب رفته بود، اهورا امشب زلزل من رو نگاه می‌کرد، حس خوبی از این نگاه‌های گاه و بی‌گاهش دریافت نمی‌کردم. دلم برای خودم می‌سوخت که قلبم، روحم، جسمم هنوزم درگیر اون مرد چشم آبی بود. شش ماه بعد قرار بود ایران بیاد و این شروعی برای روبه‌رو شدن ما بعد پنج سال دوری بود؛ پنج سالی که برام پر از درد و عذاب بود. پنج سال بود که با یادآوری خاطرات رابطه‌مون خنده رو لبم شکوفه می‌زد؛ ولی با فکر اینکه اون خیلی وقته که نیست قلبم به درد می‌اومد. دلتنگی درد بدی بود، خیلی بد!

شش ماه بعد

شش ماه گذشته بود و رادمهر یه هفته بعد ایران می‌اومد. حال یه جوری بود؛ هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال واسه این که بعد پنج سال دوباره می‌دیدمش. دروغ چرا، دلم واسه دیدنش پر می‌زد و ناراحت برای این پنج سال دوری و بازیچه شدن قلب عاشقم. تو دلم غوغایی به پا شده بود. بین همه‌ی این اتفاقات این چند ماه اخیر یه خبر خوب تسکینی برای دردای خاندان پارسا شد و این خبر چیزی نبود جز نامزدی تیارا و رادمان. رادمان تو یه مهمونی خانوادگی اعتراف کرد که عاشق تیارئه و تیارا مقدار بسیاری سرخ و سفید شد. همون شب عمو امیرسام اجازه خواستگاری رو داد و نمی‌دونم چطور شد رامین حکیمی راضی به ازدواج پسرش و دختر امیرسام معیریان شد. آقاجون صیغه محرمیتی با اجازه‌ی عمو امیرسام بینشون خوند که تو خرید عقدشون و رفت و آمد مشکلی نداشته باشند. از این وصلت خیلی خوشحال بودم، نه تنها من همه‌ی خانواده خوشحال بودن. رادمان مثل برادرش نبود؛ از نگاه‌های بی‌نهایت عاشقانه‌ش به تیارا مشخص بود چه عشقی نسبت به تیارا تو قلبش داره و تیارا هم به همون نسبت عاشقش هست. قرار بر این شده بود که مراسم عقد تیارا و رادمان روز ولادت امام رضا (ع) باشه. درست روزی که رادمهر وارد ایران می‌شد. قرار بود چند روز دیرتر بیاد؛ ولی بخاطر عقد برادرش سفرش رو جلو انداخته بود. امروز با تیارا و رادمان، سلنا و محمدسام می‌خواستیم خرید بریم. تو

راه بودم، تو به مرکز خرید قرار داشتیم. رسیدم و ماشین رو به سمت پارکینگ طبقاتی مرکز خرید هدایت کردم. کیفم رو از صندلی جلو برداشتم و بعد قفل ماشین به سمت آسانسور رفتم و شماره‌ی پنج رو لمس کردم و بعد چند ثانیه درب آسانسور باز شد. به سمت کافی‌شاپ مرکز خرید قدم برداشتم و وارد شدم؛ کافی‌شاپ شیکی بود و آهنگ ملایمی در حال پخش بود. دیدم بچه‌ها سر به میز نشستند و دارن حرف می‌زنن. به سمتشون رفتم و گفتم:

- سلام سلام کاپل‌های گرمی، سینگلتون اومد!

همه‌شون خنده‌ای کردن که رادمان انگشتش رو دور فنجان قهوه‌ش گردوند و گفت:

- سلام بدقول خانوم! این چه وقت اومدنه؟ نیم ساعته ما رو کاشتی اینجا!

نگاه چپ‌چپی بهش کردم، رو به تیارا گفتم:

- این چه شوهریه انتخاب کردی ناموساً! یه خورده اعصاب نداره! آه آه! نمی‌دونم عاشق چیش شدی، ایش!

تیارا دو-سه بار مژه‌هاش رو بهم زد، عشوه‌ای کرد و دستاش رو دور بازوی رادمان حلقه کرد و گفت:

- خیلیم خوبه آقامون!

رادمان خندید. نگاه عاشقانه‌ای به تیارا انداخت و گفت:

- قربون خانومم برم من!

چشمام و لوچ کردم و ادای عق زدن درآوردم که محمدسام و سلنا از خنده ترکیدن؛ تیارا ل..*باش رو برچید و رو به برادرش و سلنا گفت:

- شما هم رفتین تو جبهه یاسی؟

رادمان دستش رو انداخت دور گردن تیارا و گفت:

- نفسم اینا به عشق ما حسودیشون می‌شه، ناراحت نباش!

تیارا «اوهومی» گفت که محمدسام گفت:

- اینا رو آخه چه به حسودی! مگه خودم زن ندارم به این ماهی!

نگاه قشنگی به سلنا کرد و گفت:

- مگه از تو قشنگ‌تر هم داریم!

اونا به عشق زندگیشون رسیده بودن و براشون خوشحال بودم. گارسون اومد و یه اسپرسو سفارش دادم. با اومدن رادمهر نمی‌دونم چطور باید کنار می‌اومدم. مغزم قفل کرده بود، خدایا اگه داری امتحانم می‌کنی این امتحان خارج از توانمه. بغض گلوم رو احاطه کرده بود؛ بغض رفتنش خیلی وقت بود داشت خفهم می‌کرد. قهوه‌م رو خوردم و رادمان پول میز رو حساب کرد. از کافی‌شاپ خارج شدیم و من، تیارا و سلنا جلو افتادیم و یه مزون لباس عروس و عقد رو پیدا کردیم. داخل رفتیم. مردا هم پشت سرمون تو مزون اومدن. تیارا بعد از کلی گشتن تو لباسای عقد یه لباس عقد صورتی

خوشگل چشمش رو گرفت. لباس شیک و قشنگی بود، پارچه‌ش کرپ بود و آستین لباس توری و مدل پرنسسی پوشیده بود و برای محضر لباس مناسبی بود. فروشنده از لباس خیلی تعریف می‌کرد. تیارا رادمان رو می‌کشید اینور و اونور و می‌گفت:

- رادمان این چطوره؟ رادمان این بهم میاد؟

رادمانم می‌گفت:

- آره عزیزم، خیلی بهت میاد!

و «عزیزم» گفتن رادمان همانا و ذوق مرگ شدن تیارا همان. تیارا به اتاق پرو برای تن زدن لباس رفت. بعد از دقایقی در اتاق پرو باز شد. تیارا تو اون لباس مثل فرشته‌ها شده بود؛ بی‌حد و اندازه زیبا شده بود. تیارا چرخی زد و گفت:

- چطوره؟

رادمان لبخند عمیقی زد و گفت:

- خیلی بهت میاد خوشگلم!

تیارا «مرسی» غلیظی گفت و بوسه‌ای روی گونه‌ی رادمان کاشت. بعد از خرید لباس از مزون خارج شدیم و به سمت یه مغازه کفش فروشی رفتیم. تیارا یه کفش هم‌رنگ لباسش انتخاب کرد. یه مغازه پایین‌تر کفش فروشی

یه فروشگاه کت و شلوار مردونه بود؛ داخل فروشگاه شدیم. فروشنده یه مرد میان سال بود که رو به ما گفت:

- بفرمایید، خوش اومدید!

همگی «ممنونی» گفتیم. فروشنده چند کت و شلوار به رادمان و محمدسام نشون داد و گفت:

- از کارای جدید و خیلی پرفروشه.

رادمان با انتخاب تیارا یه کت و شلوار ذغالی برداشت و کت و شلوار محمدسام رو هم سلنا پسندید. هر دوتاشون یکی یکی اتاق پرو رفتن و کت و شلوارشون رو پوشیدن، در کنار کت و شلوارها پیراهن و کراوات خریداری شد. بعد حساب و کتاب از مغازه خروج نمودیم. بعد از خرید کفش برای آقایون داخل یه طلا فروشی مجلل شدیم. تا چشم کار می کرد طلا و جواهر بود. رادمان رو به فروشنده گفت:

- سلام جناب از حلقه های جدیدتون لطف می کنید؟

فروشنده با خوش رویی لبخندی زد و گفت:

- سلام آقا داماد، خوش اومدین! بله حتما!

چندتا از حلقه های نامزدی روی پیشخوان قرار داد و گفت:

- این حلقه ها ساخت ایتالیاست و جدید. خیلی شیک و زیبا هستن؛ اگه بخوایین نام عروس خانوم و آقای دامادم روی حلقه ها حک می کنیم!

تیارا و رادمان حلقه‌هاشون رو انتخاب کردن و یه سرویس مروارید خیلی زیبا رادمان به انتخاب خودش برای تیارا خرید. محمدسام هم یه گردنبند طرح سیاره برای سلنا پیشکش کرد. کاش رادمهرم بود! کاش تو این شادی قبل وصلت اونم سهیم بود! بغض تو گلوم لونه کرد و زود قورتش دادم و نذاشتم کسی متوجه حالم بشه. شمارش معکوس برای اومدنش شروع شده بود.

یه هفته به سرعت گذشت. امروز رادمهر ایران می‌اومد. بعد پنج سال دوری باز هم رو می‌دیدیم. حتماً عوض شده بود، منم عوض شده بودم. تو این پنج سال غم، تموم وجودم رو در بر گرفته بود. تو آرایشگاه بودم و داشتم زیر دست آرایشگر برای مراسم امشب آماده می‌شدم؛ عقد تیارا و رادمان. موهام رو فر کرده بود و دورم ریخته بود. میکاپم رو به اتمام بود. از آرایش غلیظ متنفر بودم! با صدای آرایشگر به خودم اومدم:

- خوشگل خانوم، خودتو تو آینه ببین چه ماهی شدی!

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- ممنونم عزیزم!

خودم رو تو آینه دیدم. میکاپ زیبایی روی صورتم نشونده بود و بدون اغراق خوشگل شده بودم. سلنا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ورپریده چه خوشگل شدی!

خندیدم و چشمکی زدم و گفتم:

- مرسی سلی جونم، تو نگران محمدسام باش امشب!

گیج شد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ها؟!!

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- گوشتو بیار!

رفتم کنارش و دم گوشش گفتم:

- امشب با این لباس و آرایش محمد یه لقمه چپت نکنه، صلوات!

تا بناگوش قرمز شد و با خجالت گفت:

- یاسی، خیلی بی شعوری!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- بی شعور باشم یا نباشم بالأخره اعلان خطر کردم!

میکاپ تیارا هم رو به اتمام بود. با سلی دقایقی چرت و پرت گفتیم. تو دلم

انگار داشتن رخت می‌شستن! دیدمش چی بهش بگم؟ اصلاً چی بگم؟ وای

خدا خودت کمک کن! با صدای آرایشگر از دنیای خیالم بیرون کشیده شدم:

- آقای داماد اومدن!

همه به تکاپو افتادن تا حجاب بگیرن لباسم پوشیده بود؛ یه دکلمه گلبهی

بلند بود با کت ستش و خیلی بهم می‌اومد. شالمم هم‌رنگ لباسم بود. شال

رو رو سرم انداختم، رادمان داخل شد. خانوما هلهله کردن، رادمان دست تیارا رو گرفت و بوسید، تیارا سرخ شد. جلوی در آرایشگاه چند خانوم در حال زدن دف بودن. از آرایشگاه خارج شدیم و من سوار ماشین خودم شدم و پشت رادمان راه افتادم. آدرس محضر رو بلد نبودم، کم‌تر از یه ربع به در محضرخونه رسیدیم. رادمان و تیارا از ماشین پیاده شدن و به سمت محضرخونه رفتن. محمدسام و سلنا هم داخل محضر شدند. منم با اضطراب ماشین رو قفل کردم و وارد محضر شدم. صدای هل‌هله می‌اومد؛ صدای وصال، صدای شادی کردن فامیلا. وارد محضر شدم چشمم رو بین جمع چرخوندم، رادمهر نبود. هوفی کشیدم که یه صدا به گوشم خورد:

- خانوم، میشه بفرمایید داخل؟

سرم رو برگردوندم. سرم داغ شد، نفس‌هام به شماره افتاد، چرا نفس کشیدن یادم رفته؟ دنیا ایستاده بود درست مثل اون شب. خدا چه بلایی داری سرم میاری؟ اون اومده بود و حالا روبه‌روم بود و بهم خیره شده بود. سرم به دوران افتاده بود، داشت چی رو تماشا می‌کرد؟ نابود شدنم رو؟ مُردن آرزوهام رو؟ به خاکستر نشستن رؤیاهام رو؟ زیر لب زمزمه کرد:

- یاسی!

بغض، به گلوی بیچاره‌م ریشه دووند. دلم برای یاسی گفتن‌هاش تنگ شده بود. موهای کنار شقیقه‌ش سفید شده بود. چشم‌هاش؛ وای از اون چشم‌هاش! هنوزم بعد پنج سال جذاب و دلربا بود. چشم‌هاش گرفتم و از در رد شدم و داخل محضر شدم. رادمهر هم پشت سرم اومد. کنار تیارا رفتم. آقاجون نگاه

نگرانی بهم انداخت که لبخند تلخی رو لبم اومد. چشمام رو روی هم گذاشتم یعنی خوبم! خوب بودم؟ نه نبودم. کاش تنها بودم و زار زار به حال خودم اشک می‌ریختم. اومد کنارم اومد و بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- خوبی، خواهی؟

حالم رو می‌دونست. می‌دونست خیلی دارم تحمل می‌کنم، جلوی این همه آدم ناله سر ندَم. یه گوشه ایستاده بود و چشم ازم برنمی‌داشت. عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد. تو دست تیارا و رادمان قرآنی بود و داشتن زیر لب قرآن تلاوت می‌کردن. دخترا داشتن قند می‌سابیدن. لحظات وصال دو عاشق بود. رامین حکیمی کنار رادمهر، پسرش ایستاده بود. دو خاندان باز هم کنار هم جمع شده بودند. بنیتا در حال سابیدن قند بود که گفت:

- عروس خانوم منتظر زیر لفظین!

رامین حکیمی با جعبه‌ای تو دستش جلو اومد و گفت:

- اینم زیر لفظی عروس گلم!

در جعبه رو باز کرد یه سرویس الماس بنفش زیبا بود. خانوما کل کشیدن، تیارا با لبخند ملیحی گفت:

- ممنونم لطف کردید، خیلی قشنگه!

عمو امیرسام مرسی زوری به رامین حکیمی گفت که جوابش شد:

- تیارا دیگه عروسمه، هیچ فرقی با بهاران نداره برام!

- عروس خانم، دوشیزه تیارا معیریان برای آخرین بار می‌پرسم آیا وکیلیم شما رو به عقد شاه داماد ماه داماد، آقای رادمان حکیمی با مهریه و صداق معلوم دربیاورم؟ آیا وکیلیم؟

تیارا نگاه قشنگی به رادمان و همه‌ی جمع انداخت گفت:

- با اجازه همه‌ی بزرگترای این جمع، بله!

صدای جیغ و دست و هورا بالا رفت. لبخند عمیقی رو لبم اومد، چقدر لحظات زیبایی بود. آقا داماد هم «بله‌اش» رو گفت و حلقه‌ها تو انگشت‌ها جای گرفت، عسل کام عروس و داماد رو شیرین کرد، همه یکی‌یکی می‌اومدن کادوها رو به تیارا و رادمان تقدیم کنند. عمو امیرسام یه کارت چند میلیونی تقدیم دختر و دامادش کرد و تیارا رو تو بغلش گرفت و پیشونیش رو بوسید. آقاجون و بابا دو سکه هدیه دادند. زیپ کیفم رو باز کردم و کادوم رو خارج کردم، به سمت تیارا و رادمان قدم برداشتم. تیارا و رادمان ایستاده بودند، لبخندی زدم، تیارا رو تو آغوشم گرفتم و گفتم:

- مبارک باشه قشنگ خانوم!

تیارا تو آغوشش فشردم و گفتم:

- مرسی یاسی جانم، ایشالله قسمت خودت!

پوزخند کم‌رنگی رو لبم اومد، زود جمعش کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم!

- از بغل تیارا بیرون اومدم و رو به رادمان گفتم:
- خوشبخت بشید، اینم کادوی من، ناقابله!
- رادمان کادو رو گرفت و با لحن مهربونی گفت:
- یاسمینا چرا زحمت کشیدی؟ همین که اومدی یه هدیه بزرگ بود!
- چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:
- مبارکتون باشه!
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- دخترمو اذیت کنی، گوشتو یه جوری می‌پیچونم با هزارتا پیچ گوشتی هم نشه بازش کردا، افتاد؟
- رادمان قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:
- من بیچاره، این همه مظلوم!
- تیارا چشاش رو ریز کرد و گفت:
- آره، خیلی!
- سه‌تایی زیر خنده زدیم که رادمهر پیداش شد و گفت:
- بخند، بخند برادر من، گریه‌هاتم می‌بینم!
- رادمان نگاهی به برادرش کرد و گفت:

- مسخره!

رادمهر خندید و رادمان رو تو بغلش گرفت و گفت:

- مبارکت باشه داداش کوچیکه، زودتر از من داماد شدی!

رادمان خنده‌ای کرد و گفت:

- دیگه شد، دیگه!

رادمهر به تیارا لبخندی زد و گفت:

- تبریک میگم بابت بردن دل این داداش من، ازت خیلی تعریف می‌کرد
خیلیم دوستت داره!

تیارا ل..*باش رو کش داد و گفت:

- ممنونم، مرسی که تشریف آوردین!

رادمهر سری تکون داد و گفت:

- مگه می‌شد نیام؟ مگه چندتا رادمان دارم!

با خوش‌رویی ادامه داد:

- من برادرشوهرت نیستم! منو مثل محمدسام ببین!

تیارا تبسمی کرد و گفت:

- چشم!

رو به تیارا گفتم:

- تیارا جان من برم، خونه عمو می بینمت!

تیارا دستم رو گرفت و با مهربونی که تو کلامش همیشه مشهود بود گفت:

- برو عزیزم، نری حاجی حاجی مکه، امشب برای من و رادمان باید گیتار بزنی!

خندیدم و گفتم:

- چشم، هر چی شما امر کنی بانو. برم خونمون یکم لباس بردارم میام تا صبح برات می خونم، اوکی؟

بغلم کرد و دم گوشم آروم گفت:

- رادمهر داره بدجوری نگاهت می کنه، گلوش پیشت گیر کرده!

پوزخندی رو لبم ظاهر شد و گفتم:

- این بی احساس چی می فهمه از عشق آخه!

تیارا خندهی تو گلویی کرد و گفت:

- بیچاره برادر شوهرم!

از بغلش در اومدم و گفتم:

- شدی مدافع حقوق برادر شوهر؟ من و چه زود فروختی، هی یاسی غریب!

رادمهر نگاهم کرد، اومد کنارم ایستاد و گفت:

- فکر کنم موضوع مکالمه تون من بودم، هوم؟

قیافه‌م رو کج و کوله کردم، اداش رو درآوردم و گفتم:

- نخیر، شما نبودید!

تیارا و رادمان با دیدن قیافه‌ی من از خنده غش کردن. رادمهر ل..*باش رو
یه گوشه جمع کرد. رو به تیارا و رادمان گفتم:

- خب عروس و دوماد، من برم!

از همه جز رادمهر خداحافظی کردم و از محضر خارج شدم. به سمت ماشینم
رفتم و سوار ماشین شدم. خواستم استارت رو بزنم که شیشه ماشین توق
صدا داد. شیشه رو پایین دادم که دیدم رادمهره. هدفش از این کارا چی
بود؟ بی‌حوصله و سرد گفتم:

- بله، کاری داشتی؟

تو چشمام دقیق شد و گفت:

- اگه دل‌تنگ شدن کار محسوب می‌شه، آره کارت دارم!

خام حرفاش نشو! این همون آدمه که پنج سال پیش نابودت کرد! سرم رو
پایین انداختم و گفتم:

- خب، منظورت از این حرف چیه؟

دستش سمت شالم رفت و رو شونه‌م تنظیمش کرد و گفت:

- منظورم؟

چشمکی زد و گفت:

- تو فکر کن، دوست دارم!

لبخندی زد و موهام رو نوازش کرد و گفت:

- راستی، این رنگ خیلی بهت میادا!

دستش رو پس زدم و از ماشین پیاده شدم و روبه‌روش قرار گرفتم، داد زدم و گفتم:

- حرفای پنج سال پیشت یادت رفته، نه؟ این دفعه چه بازی با پدرت ریختی، هان؟ اون دفعه که یکی_دو سال درگیر افسردگی بودم، این دفعه کلاً می‌خوای بذاری تو قبر منو، راحت بشی، نه؟

دوتا دستام رو بند کتفش کردم، تکونش دادم و با بغض گفتم:

- چرا لال شدی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ اون شب رو یادته؟ اون شب مُردم! یاسمینایی که عاشقت بود مُرد! می‌فهمی مُرد! از اون شب به بعد یه یاسمینای جدید متولد شد که احساس و عشق رو تو خودش کشت!

اشکام رو صورتم راه پیدا کرده بودند. صدای هق‌هق‌هام کل خیابون رو برداشته بود. حالم بد بود. به ماشین تکیه داده بودم، رادمهر غمگین نگاهم می‌کرد. شُر خوردم و رو زمین نشستم. رادمهر روبه‌روم اومد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ می‌دونی که اشکات نقطه ضعفمه!

تو صورتش نگاهی انداختم و گفتم:

- اون شبم گریه می کردما! یادته؟ اون موقع نقطه ضعف نبود؟

رادمهر چشمش رو عصبی روی هم گذاشت و گفت:

- اینقدر اون شب لعنتی و نحس رو تو سرم نزن! من هر کاری کردم بخاطر خودمون کردم، یاسی!

یگانه و همسرش آبتین به همراه آریو پسرشون از محضر خارج شدن که آریو چشمش به من افتاد و گفت:

- عه، خاله یاسی!

بدو بدو طرفم اومد و خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

- خاله، خاله!

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- جانم؟ خوبی نفسم؟

یگانه و آبتین هم اومدن به طرف ما که یگانه نگاهش به چشمم افتاد و رو به رادمهر با عصبانیتی که هرگز ازش ندیده بودم داد زد:

- چی می خوای از جونش؟ پنج سال پیش کشتیش بس نبود؟ چی می خوای از جون خواهرم، هان؟ چرا نمی ذاری به حال خودش باشه؟ دیگه با... .

دستش رو گذاشت رو شکم نه ماههش، خم شد و جیغ زد:

- آبتین!

آبتین دست‌پاچه شد و با استرس گفت:

- جان! جان! الان می‌ریم بیمارستان!

رو به رادمهر با تهدید گفت:

- بچه‌م و یگانه چیزیشون شه، دودمانت رو به باد می‌دم!

یگانه رو با احتیاط سوار ماشین کردیم. آبتین، آریو رو سپرد بهم و گاز داد و رفت. آریو از جیغ و داد مادرش ترسیده بود، تو بغلم گرفتمش و سعی داشتم آرامش کنم.

- آریو، بریم پیتزا بخوریم، دو نفری؟ منو تو!

چشمکی بهش زدم که با چشمای اشکیش بهم خندید و گفت:

- بریم، بریم!

رادمهر رو به آریو با لحن بچه‌گونه‌ای گفت:

- عمو نیاد؟ گناه دارما!

آریو اخمی کرد و رو به من گفت:

- خاله، عمو بیاد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه، قرار شد ما دوتایی بریم دیگه، آقا آریو و خاله یاسمینا!

آریو ل..*باش رو جلو داد و رو به رادمهر گفت:

- من و خاله یاسی می‌ریم. توام با خالهت برو!

رادمهر لبخندی زد و گفت:

-من خالهم اینجا نیست که؛ نمی‌شه با تو و خاله یاسمینات بیام؟

آریو نگاهش بین من و رادمهر در چرخش بود که در آخر به اومدن رادمهر رضایت داد و به صرف پیتزا دعوتش کرد.

تیارا

همه در حال رفتن بودن. حس و حال وصف ناپذیر بود. من به عقد رادمان درآمده بودم، همه تو این شادی کنار من و رادمان بودن و همراهیمون کردن؛ بابا اومد نزدیکم و گفت:

-دخترم ما می‌ریم خونه. شمام تا شب خودتونو برسونین!

رادمان رو به بابا گفت:

- چشم عمو، تا یه ساعت دیگه میایم خونه!

بابا، مامان مهرسا، محمدسام و سلنا از ما خداحافظی کردن و از محضر خارج شدن؛ رادمان نگاهی به من کرد و گفت:

- خب خانوم، پاشو ما هم بریم، و الا عاقد با تیپا می‌ندازتمون بیرون!

خندیدم و گفتم:

- باشه بریم!

نگاه قشنگی با اون چشمای اقیانوسی بهم انداخت و گفت:

- همیشه این قدر خوشگل می‌خندی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره، خب!

دستش رفت سمت گونه‌م رفت، نوازشی کرد و گفت:

- پس فقط برای خودم بخند!

بوسه‌ای روی گونه‌م کاشت و از محضر خارج شدیم؛ سوار ماشین شدیم و تو خیابونا دور می‌زدیم. دیوونه بازی درمی‌اوردیم. چقدر روز خوبی بود امروز! سر راه، رادمان دوتا بستنی اسکوپ‌ی شکلاتی گرفت. وسط زمستون داشتیم بستنی می‌خوردیم از ما دیوونه‌تر هم هست؟ در حال رانندگی بود نمی‌تونست از بستنی بخوره، با قاشق از بستنی جدا می‌کردم و تو دهنش می‌ذاشتم.

شب شده بود و باید می‌رفتیم خونه، کلی مهمون منتظرمون بودن. دلم هوای بابا طها رو کرده بود، رو به رادمان گفتم:

- می‌شه بری بهشت زهرا؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- دلت برای پدرت تنگ شده؟

«اوهومی» گفتم و رادمان دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- می‌برمت!

سمت بهشت زهرا روند. یه ساعته رسیدیم و رادمان ماشین رو پارک کرد. سمت قطعه‌ای که بابا و پدربزرگ توش دفن بودن، روونه شدیم. نزدیک قبر بابا شدم و نگاهی به سنگ انداختم. کنارش روی زمین نشستم و دستی روی سنگ کشیدم. رادمان گفت میره از ماشین آب بیاره؛ آب آوردن بهانه بود می‌خواست من با بابا تنها باشم. همین درک و شعورش من رو جذب خودش کرده بود. با بابا حرف زدم:

- سلام بابا، خوبی؟ بدون ما خوش می‌گذره؟ می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟ من و مامان حالمون خوبه؛ ولی ای کاش بودی، بودی و می‌دیدي امروز عروس شدم! بابا امروز جات خیلی خالی بود. دلم می‌خواست بودی و با اون نگاه همیشه مهربونت نگاهم می‌کردی، گ. بابا من خیلی دوستش دارم چند ماه نیست که می‌شناسمشا! ولی خیلی آقاست، اینقده مهربونه! آقا امیرسام یا همون بابای واقعیم اونم خیلی مهربونه خیلی کمکم کرد؛ ولی هیشکی برای من تو نمی‌شه ها!

دستی روی شونه‌م قرار گرفت؛ رادمان بود. گرمی دست‌هاش رو می‌شناختم. رادمانی که تو این مدت کم زندگیم شده بود، لبخند زیبایی رو لب‌هاش جای گرفته بود. کنارم نشست و گفت:

- با بابات یه دل سیر حرف زدی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- اوهوم، دلم براش تنگ شده بود، مرسی که اُوردیم!

دستش رو انداخت دور گردنم و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- قابلی نداشت، چوغولیتو کنم به بابات؟

خنده‌ای کردم و با ناز گفتم:

- بابام می‌دونه دخترش یه دونه بود، اونم قسمت تو شد!

رادمان «ای جانی» گفت. آسمون رو به تاریکی می‌رفت. از بابا خداحافظی کردیم و از بهشت زهرا خارج شدیم. آهنگ قشنگی در حال پخش بود.

"باب دلمی، بس که تو رو خوب کشیدن

چشمای تو تهرونُ به آشوب کشیدن

باب دلمی، بس که دل‌انگیزه نگاهت

خطاطی ابروتُ، چه مطلوب کشیدن

دور منو موهای تو، نیزار کشیدن

نای منو موهای تو بر دار کشیدن
هم موی من و هم قد و بالای تو رعنا
همسایه و همزاد، سپیدار کشیدن
از دستِ تو و سینه‌ی من، هلهله برپاست
انگار درختی رو پُر از سار کشیدن
دستِ منو به موی تو محتاج کشیدن
چشماتو شبیهِ شبِ معراج کشیدن
شیرینی هاشورِ لب، قندِ فریمان
خلخال و خط و خالِ لب، خطه‌ی گیلان
انگار که بابلسر و تا نور کشیدن
شیرازه‌ی چشمات، سیانور کشیدن
از دستِ تو و سینه‌ی من هلهله برپاست
انگار درختی رو پُر از سار کشیدن
دستِ منو به موی تو محتاج کشیدن
چشماتُ شبیهِ شبِ معراج کشیدن"
باب دلمی_محسن چاووشی

رادمان چشمکی زد و گفت:

- شاعر تو رو می‌گه ها!

خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- دیوونه توام دیگه!

به خونه رسیدیم و به محض رسیدن بزن و بکوب شروع شد. دایی هوتن و زن دایی یلدا نبودن مثل اینکه یگانه وقت زایمانش بوده و بیمارستان رفته بودن؛ ولی یاسمینا اینجا بود و آریوی دوست داشتنی به خاله‌ی مهربونش چسبیده بود. بنیتا همه رو وسط می‌کشید، فقط صدای آهنگ بود که می‌اومد. رادمهر فقط دور و بر یاسمینا می‌چرخید. دخترای فامیل چشمشون رادمهر رو گرفته بود که با رفتاراش ناامید می‌شدن. داستان عشقشون رو کل فامیل می‌دونستن؛ ولی ناغافل یاسمینا می‌گه رادمهر رو نمی‌خواد. رادمهر هم ایران رو به مقصد آمریکا به مدت پنج سال ترک می‌کنه. رادمان می‌گه از اون به بعد یاسمینا به یاسمینای دیگه شد. به سالی درگیر افسردگی بود که به کمک روانشناسش، دکتر آبتین پویان حال روحیش بهبود پیدا کرد. می‌گفت اون به سال یاسمینا خنده رو ل..*باش نیومد، تو هیچ مهمونی شرکت نمی‌کرد، هیچ‌کس جرأت آوردن اسم رادمهر رو جلوی یاسمینا

نداشت. رادمان رو پسرای فامیل بردن و دور منو دخترای فامیل قرق کردن.
بنیتا رو به من گفت:

- کجا رفته بودین، شیطون؟

و چشمکی زد و نگاه شیطانیش رو بهم دوخت. بنیتا دختر عمه الهه بود، عمه الهه از بابا بزرگتر بود و یه پسر هم به نام برسام داشت که با بنیتا دوقلو بودن و بیست و چهار سال داشتند. یاسمینا نگاه چپ‌ای به بنیتا کرد و گفت:

- به تو چه کجا رفتن آخه؟

بنیتا دوتا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- تو خودت مشکوکی یاسی خانوم! با رادمهر کجا جیم زدین هان؟

یاسمینا چشاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- آریو رو بردیم بیرون، مامانش تو بیمارستانه بی‌تابی می‌کرد!

بنیتا خنده‌ای کرد و گفت:

- آره یاسی جون ما هم عرعر! آریو بی‌تابی می‌کرد یا شما دوتا، هوم؟

یاسمینا مشت‌ی به بازوی بنیتا زد و گفت:

- مرض، عنتر!

ساعاتی از جشن عقد من و رادمان می‌گذشت. شب زیبایی بود، به زیبایی چشمای اقیانوسی رادمان! عشقی که تو قلبم نسبت بهش داشتم بی‌نهایت بود. هیچ‌وقت شب اعترافش یادم نمیره. ذهنم به اون شب مهتابی رفت.

شش ماه قبل

امشب دورهمی داشتیم خونه‌ی آقاجون بودیم. همه دور هم بودیم و یاسمینا داشت قطعه‌ای رو اجرا می‌کرد.

"دلبرم دیوانه‌وار شدم عاشقت نگار

دلمو کجا می‌بری تا کجا می‌بری

یار از من غافلم، پیش تو مانده دلم

دلمو کجا می‌بری تا کجا می‌بری

لیلی زیبای من، عشق و رویای من

موج موهای تو را دریا ندارد جانم دریا ندارد

تو نفس و جانمی، دین و ایمانمی

من حسادت می‌کنم باران ببارد بر سرت باران ببارد"

رادمان گیتار می‌زد. نگاهی به چشم‌های منداخت، حس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید؛ ولی هم‌چنان داشت گیتار می‌نواخت.

"من که جانم را به راهت داده‌ام، جانان نگاهم کن
اگر دیوانه‌ام تو سر به راهم کن
عاشقی دیوانه می‌خواهی اگر جانان نگاهم کن
بیا فکری به حال بغض و آهم کن
لیلی زیبای من، عشق و رویای من
موج موهای تو را دریا ندارد، جانم دریا ندارد
تو نفس و جانمی، دین و ایمانمی
من حسادت می‌کنم باران بیبارد بر سرت، باران بیبارد"
لیلی زیبای من - کسری زاهدی
همه به افتخار هنرنمایی زیبای یاسمینای عزیزم و رادمان دست زدن. رادمان
گیتار رو زمین گذاشت و گفت:
- خب، من می‌خوام یکم حرف بزنم!
برسام نگاهی به رادمان انداخت و گفت:
- تو که همیشه حرف می‌زنی قربونت! امشبم هر چه دل تنگت می‌خواهد
بگو!
هممون زیر خنده زدیم. رادمان نگاه چپی به برسام انداخت. چشماش رو به
چشمام دوخت گفت:

- من امشب می‌خوام یه اعترافی کنم. تو این مدت کمی که باهات آشنا شدم، زندگی‌م عوض شده، خودم عوض شدم، نمی‌دونم چطوری شد، چطوری شد که الآن روبه‌روت نشستم و دارم اینا رو بهت میگم. خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم که... که چقدر برام مهمی و بهترین اتفاق زندگی‌می! من با آدمای زیادی رفت و آمد داشتم؛ ولی هیچ‌وقت این حس رو تو قلبم احساس نکرده بودم. تیارا من... من خیلی دوست دارم!

کپ کرده بودم، نمی‌دونستم چیکار کنم، چی جوابشو بدم. رادمان چیکار کرد؟ اعتراف کرد که دوستم داره؟ اونم بین این همه آدم! اون ته تهای قلبم از این حرفای رادمان قیلی ویلی می‌رفت. از اعتراف قشنگش، قلبم از جاش داشت درمی‌اومد!

بنیتا سقلمه‌ای بهم زد و گفت:

- خانوم، کجایی؟

از اون شب رویایی بیرون کشیده شدم، بنیتا دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- چه احساسی داری صاحب پسری شدی که کراش خیلیا بود؟

ریز خندیدم که بنیتا هم خندید و گفت:

- بله، بایدم بخندی! شوهر گرامی کراش کل دخترای فامیل بود. قیافه‌ها رو نگاه کن همشون عزا گرفتن!

بنیتا نگاهی به یاسمینا کرد و با شیطنت گفت:

- رادمهرم کراشه ها؛ ولی یکم بداخلاقه. دکترم هست، اصلاً خود کیس ازدواجه!

یاسمینا چپ‌چپ نگاهی به بنیتا انداخت و گفت:

- خب، من چی کار کنم؟ بره ازدواج کنه.

و «ایش» کشداری گفت که بنیتا جدی شد و گفت:

- کسی به اون زن نمیده. تا وقتی شماها اسمتون روی همه نه کسی جرأت خواستگاری از تو رو داره، نه دختری قصد نزدیک شدن به رادمهر رو. هر کدوم از این اتفاقا بیفته، خشم حاج علی پارسا رو برمی‌انگیزه که اصلاً خوب نیست!

تو فکر رفتیم. آقاجون حتما فکرای دربارهی رابطه ناتموم رادمهر و یاسمینا داشت؛ اگه اینطوری باشه که بنیتا میگه، آقاجون نمی‌ذاره وضعیت این‌شکلی بمونه. حتماً یه کاری براشون می‌کنه.

وقت شام بود. بزن و بکوب متوقف شده بود. همه سر میز نشسته بودیم؛ چند مدل غذا و دسر روی میز بود. من و رادمان کنار هم نشسته بودیم. آقاجون قسمت بالایی میز نشسته بود، یاسمینا و رادمهر روبه‌روی هم نشسته بودن و تو نگاه‌هاشون بهم حسرتی عجیب موج می‌زد. امشب همه برای وصلت من و رادمان خوشحال بودیم! بابا داشت می‌خندید، مامان با نگاه‌هاش قربون صدقه‌م می‌رفت. آقاجون صداش رو صاف کرد و گفت:

- رادمان و تیارا نوه‌های گل خودم، ازدواجتون رو تبریک میگم امیدوارم تا همیشه قلبهاتون عاشق هم بمونن و زندگی مشترک پر از عشقی آغاز کنید. یه خبری رو می‌خوام بهتون بدم که بعد تیارا و رادمان یه وصلت دیگه هم تو خاندانمون در پیش داریم اون عروس و داماد کسی نیست جز...!

آقاجون مکتی کرد و گفت:

- یاسمینا دخترم و رادمهر یادگار هلنم!

یاسمینا ناباور نگاهش بین رادمهر و آقاجون می‌چرخید. خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- چی؟! آقاجون شوخی می‌کنین دیگه، نه؟!!

آقاجون نگاه جدیش رو به یاسمینا دوخت و گفت:

- نه، کاملاً جدیم! این وصلت باید زودتر از این انجام می‌شد، تازه دیرم شده. اشک‌های یاسمینا بی‌پروا از چشم‌های قشنگ رنگ شبش بیرون می‌ریخت. رادمهر با نگرانی به یاسمینا خیره شده بود، یاسمینا از روی صندلی پاشد و گفت:

- یعنی چی؟! آقاجون؟!!

آقاجون رشته‌ی کلام یاسمینا رو برید و گفت:

- بعداً حرف می‌زنیم درباره‌ش دخترم!

یاسمینا هق هق کنان از جمع خارج شد. خواستم پاشم که رادمان دستم رو گرفت و گفت:

- بذار تنها باشه!

آقاجون نگاهی بهم انداخت و گفت:

- الان شوکه شده، خودش می‌دونه این پیشنهاد به نفع خودش و آینده‌شه!

آقاجون با اشاره به رادمهر گفت دنبال یاسمینا بره. رادمهر در جا از صندلیش پا شد و از سالن ناپدید شد. مهمونا رفته بودن و فقط خودمونیا مونده بودیم. یه دفعه صدای جیغ و داد از حیاط اومد. من و رادمان دویدیم به سمت حیاط، یاسمینا و رادمهر دعواشون شده بود. رادمهر سعی می‌کرد یاسمینا رو آرام کنه!

رادمهر: باشه عزیزم، آرام باش!

یاسمینا با حالت هیستریکی و لرزش بدنش جیغ زد و گفت:

- من عزیز تو نیستم فهمیدی یا نه؟!

رفتم سمت یاسمینا و تو بغلم گرفتمش و گفتم:

- یاسی، یاسی جونم! آرام باش چرا می‌لرزی؟

هق می‌زد، می‌لرزید، اشک می‌ریخت، دستاش تنم رو احاطه کرده بود. از خودم جداش کردم و گفتم:

- چی شده عزیزم؟ چرا این طور می کنی؟

با صدای گرفته و چشمای به خون نشسته گفت:

- آقاجون می خواد من با قاتل روحم ازدواج کنم! خیلی درد تو قلبمه تیارا، خیلی سخته از کسی که عاشقشی زخم بخوری، اونم یه زخم کاری!

رادمان داشت با رادمهر حرف می زد. منم سعی در آرام کردن یاسمینا داشتم. یاسمینا یه دفعه از جاش پا شد و به سمت رادمهر رفت و گفت:

- این جور رفتار می کنی که بگن وای چه مرد عاشقی، نه؟ اینایی که تو اون خونه بفهمن چی کار کردی دیگه تو ذهنشون اون رادمهر خوب و متشخص نیستی، میشی یه نامرد عوضی؛ یه عوضی که بعد پونزده سال عاشقی کردن گورشو گم کرد و رفت!

یاسمینا قهقهه‌ی تلخی زد. چشمکی به رادمهر زد و گفت:

- می خوای بریم داخل با هم، بگم اون شب چی کار کردی؟ هان؟! آقاجون بفهمه چی میشه؟ بفهمه نوهی عزیز و دوست داشتنیش چه هیولاییه!

اشک هاش رو از صورتش پس زد و رو به من و رادمان گفت:

- بذارین برای شما بگم چیکار کرد، اون شب! هوم؟ بگم؟ بذار بگم، چطوره بدونی برادرت کیه و چه آدمیه!

رادمان گیج شده بود، منم گیج شده بودم. یعنی چی مگه یاسمینا رادمهر رو رد نکرده، پس الان چی میگه؟

یاسمینا شروع به گفتن حقیقتی که پنج سال بود تو دلش دفن کرده بود، کرد:

- من یاسمینام، یاسمینا پارسا. دختری که از وقتی یادش میاد تو گوشش خوندن تو مال رادمهری اونم مال تو. دختر قصه‌ی ما دل بست؛ بدجویم دل بست، عاشقی خیلی خوبه! اون لحظاتی که ازم حمایت می‌کرد قند تو دلم آب می‌شد. اینقدر وابسته و عاشق شده بودم که خودم رو یادم رفته بود. روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت و رادمهر بیشتر تو قلبم جای می‌گرفت. عشقِ دیگه ریشه پیدا می‌کنه تو وجودت. اون روزی که همش ازش می‌ترسیدم فرا رسید. بام تهران پاتوق همیشگی ما بود. اون روز یه دل‌شوره‌ی خاصی داشتم. می‌دونستم یه اتفاق بد تو راهه؛ اما نمی‌دونستم اون روز میشه تلخ‌ترین روز زندگیم! مثل همیشه دوتا نسکافه سفارش دادیم. رادمهر شروع کرد به حرف زدن، شروعی که پایان همه‌ی دلخوشی‌هام بود. اون شب پر ستاره‌ی زیبا مبدل شد به یه شب کذایی نحس!

به سمت رادمهر رفت و گفت:

- سرتو چرا انداختی پایین؟ دارم شاهکارتو تعریف می‌کنم! آهان از این ناراحتی که تیارا و رادمان بدونن چه آدمی هستی؟ آخی!
خنده‌ای کرد و گفت:

- بقیشو میگی یا بگم؟!

قطره اشکی از چشم رادمهر ریخت. یاسمینا لب‌هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- گریه نکن! داریم می‌رسیم به جاهای خوب!

به من و رادمان رو کرد که خشک شده بودیم و حرکتی نمی‌کردیم. رادمهر چی کار کرده بود؟

- خب، کجا بودیم؟ آهان یادم اومد! آقای رادمهر حکیمی اون شب من رو کشت، آرزو هامو کشت، رویا هامو کشت؛ با دوتا دستاش چالشون کرد. گفت... گفت که هرگز عاشقم نبوده و فقط به خاطر انتقام خودش و پدرش از خاندان پارسا این چندسال رو فقط نقش عاشقا رو بازی کرده. خودش رو بهم نزدیک کرده. این حقیقت شد برابر با نابودی من! نابود شدن خیلی سخته شماها هیچ کدومتون نمی‌فهمین من چی میگم، چون نابود نشدین، چون تو یه لحظه همه‌ی وجودتون به خاکستر ننشسته! یه عاشق چیزی جز عشقش نداره، رادمهر همونم اون شب از من گرفت. یاسمینایی که عاشق بود اون شب دفن شد و یه یاسمینایی متولد شد که دیگه عشقی تو قلبش نبود؛ تهی بود، هیچی نداشت جز یه مشتش خاطره که پنج ساله شده سوهان روح مریضش. اینم از حقیقتی که پنج ساله پنهونش کردم که هیچ‌کس ندونه رادمهر حکیمی اونی نیست که همتون فکر می‌کنین. پنهون کردم چون نمی‌خواستم آقاجون، بابا، مامان، کل خاندان معیریان و پارسا و حکیمی‌ها ندونن اون شب چی به من گذشت! تنها کسایی که از این ماجرا خبر داشتن خدا بود و من، رادمهر، یگانه و آبتین که اونم سر افسردگی که

گرفتم فهمیدن قسمشون دادم که به هیچ احد و ناسی نگن اون شب لعنتی چی شد! الانم شما دو نفر به لیست اضافه شدین. اینا رو نگفتم که آبروی برادرت رو جلوی روت ببرم، گفتم که بدونی اونی که فکر می‌کنید نیستم. همه فامیل فکر می‌کنن یه دختر سرد و بی‌احساسم که اونی که عاشقش بود رو پس زد؛ ولی من این همه ساله این زخم رو دارم با خودم اینور و اونور می‌کشم تا دوست و آشنا ندونن این آقای باشخصیت کیه و چیکار کرده!

دلم برای یاسمینا می‌سوخت. یاسمینا اشک می‌ریخت و داستان اون شب رو تعریف می‌کرد. مشخص بود داره چه عذابی می‌کشه. زندگی بعضی وقتا خیلی بی‌رحم میشه، بی‌رحم‌تر از اونی که فکرش رو می‌کنیم. یاسمینا به اشک و آه نشسته بود و داشت تو آغوش من گریه می‌کرد. با اون کاری که رادمهر کرده بود، همه‌ی آرزوهای یاسمینا مُرده بود. رادمهر هیچی نمی‌گفت، حرفی برای گفتن نداشت. رادمان روش رو از برادرش برگردونده بود، از برادرش دل چرکین بود به خاطر نامردی که در حق یاسمینا کرده بود.

چند روز با سختی واسه خانواده گذشت. آقاجون از حرفش پا پس نمی‌کشید و یاسمینا برای ازدواج با رادمهر رضایت داد. یاسمینا پیش آقاجون رفته بود. آقاجون فقط با یه جمله رضایت یاسمینا رو جلب کرده بود:

- همیشه ماه پشت ابر نمی‌مونه، بالأخره یه روز واقعیت آشکار میشه!

یاسمینا این ازدواج رو قبول کرده بود. روی حرف آقاجون حرفی نمی‌زد. امروز می‌خواستن با رادمهر برای خرید عقدشون برن. دینگ‌دینگ، زنگ آیفون به صدا دراومد رادمان سؤالی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کسی قرار بود بیاد؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم!

پا شد و به سمت آیفون رفت و گفت:

- یاسمینا و رادمهرن!

در رو باز کرد. بعد دقایقی یاسمینا و رادمهر وارد شدن. یاسمینا از راهروی ورودی نمایان شد و گفت:

- سلام، سلام، یاسی گلتون اومد! پاشین بریم خرید!

چشمام اندازه‌ی کاسه‌ی آبگوشتی شده بود! رادمان از من بدتر بود. یاسمینا چش شده بود؟ درسته این ازدواج رو قبول کرده بود؛ ولی این خوشحال بودنش خیلی عجیب بود. رادمهر پشت سرش وارد خونه شد. رادمان باهاش سرسنگین سلام علیکی کرد. یاسمینا بشکنی جلوی چشم زد و گفت:

- خانوم کجایی؟ محو یار؟ از دو-سه ماه پیش ور دل همین!

رادمهر خندید که یاسمینا نگاهی بهش انداخت. رادمهر چشمکی بهش زد و گفت:

- جونم بانو؟

یاسمینا چشمش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- اینقدر بانو بانو نکن! حالمو بهم نزن تو رو خدا! به اندازه‌ی کافی سر این ازدواج کذایی اعصابم خورد هست!

بغض کرده بود. اعصابش خورد بود، خودش رو تو بغلم انداخت و گریه کرد. به خودم فشردمش، سرش رو بوسیدم و گذاشتم تو بغلم آروم بشه. رادمهر خواست طرف یاسمینا بیاد که رادمان دستش رو گرفت و وادار به ایستادن و جلو نیومدنش کرد. میون هق‌هقش آروم دم گوشم گفت:

- چرا اینطوری شد، تیارا؟ کاش اون کینه‌ی لعنتی نبود! کاش رادمهر هیچ‌وقت نمی‌رفت! کاش ما مثل آدمای عادی ازدواج می‌کردیم! آقا جونم منو مجبور به این ازدواج نمی‌کرد. چی می‌شد مگه؟ به کجای عرش خدا برمی‌خورد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من حس می‌کنم دوستت داره!

پوزخندی زد و گفت:

- چی میگی تیارا؟ این دوست داشتن بلد بود که وضعمون این نبود!

سری تکون دادم و گفتم:

- چی بگم!

دستی به چشمای اشکیش کشید و گفت:

- من برم یه آبی به سر و صورتم بزنم. توام برو با رادمان آماده بشین، بریم برای خرید این عقد مزخرف!

و سمت سرویس راه افتاد. تو اتاقم رفتم و آماده شدم. یه تیپ معمولی زدم و آرایش مختصری هم روی صورتم نشوندم. با برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم. به مامان خیلی اصرار کردم همراهمون بیاد؛ ولی گفت پیش راضیه خانوم می‌مونه. بعد خداحافظی از مامان و راضیه خانوم چهارتایی بیرون زدیم. بابا شرکت رفته بود، محمدسام هم با سلی نومزدبازی رفته بودن. سوار ماشین یاسمینا شدیم و به سمت مرکز خرید رفتیم. دست یاسمینا سمت موزیک پلیر ماشین رفت و

آهنگی پخش شد:

"وسط این خیابونا دور از تو من جون و تنم مُرد

انقده موندم که بیای، این زندگی روح منو برد

هر چی که می‌خواستم تو رو به دست بیارم نشد

انگار از اون شباس که من گریه کنم تا خود صبح، تا خود صبح

هر جا برم باز نمی‌شه که تو رو فراموش کنم

هر جا بری تو، محاله از قلب خودم دورت کنم

دیوونگیمو، بذارش پای اینکه مجنونت شدم

هر جا برم باز نمی‌شه که تو رو فراموش کنم
هر جا بری تو، محاله از قلب خودم دورت کنم
دیوونگیمو، بذارش پای اینکه مجنونت شدم
تنهام نذار، منو با این خیابونا و با این زخمای کاری
تنهام نذار، یکم گوش بده حرفامو مگه تو دل نداری، تو دل نداری
هر جا برم باز نمی‌شه که تو رو فراموش کنم
هر جا بری تو، محاله از قلب خودم دورت کنم
دیوونگیمو، بذارش پای اینکه مجنونت شدم
هر جا برم باز نمی‌شه که تو رو فراموش کنم
هر جا بری تو، محاله از قلب خودم دورت کنم
دیوونگیمو، بذارش پای اینکه مجنونت شدم"
«زخم کاری_بهنام بانی»

دست رادمهر سمت موزیک پلیئر رفت و موزیک رو قطعش کرد. یاسمینا
نگاهی بهش کرد و گفت:

- چرا قطعش کردی؟

رادمهر بی‌حوصله گفت:

- دوست ندارم آهنگشو!

یاسمینا صداش رو بالا برد و گفت:

- تو دوست نداری ما دوست داریم! آهان، نامردیات یادت میفته؟ فکر کنم
بالآخره وجدانت داره بیدار می‌شه! البته فکر نکنم وجدانیم داشته باشی!

رادمان داد زد و گفت:

- بسه! بچه‌این مگه؟! چتونه؟!

یاسمینا برگشت سمت رادمان و با داد گفت:

- من چمه یا این داداشت که از عالم و آدم طلبکاره با اون شاهکارش انتظار
داره قربون صدقه‌شم برم؛ اگه هم این ازدواج رو قبول کردم فقط و فقط به
خاطر مصلحت اندیشی آقاچونه و گرنه من راضی نیستم یک ثانیه هم این
آدم نامرد و بی‌احساس و از خود راضی رو کنار خودم تحمل کنم!

رادمهر از ماشین پیاده شد. یاسمینا پرحرص رو به من و رادمان گفت:

- هوف، این الان قهر کرد؟

رادمان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- برو دنبالش کار خودته!

یاسمینا از ماشین پیاده شد و به سمت رادمهری رفت که کنار خیابون داشت
سیگار می‌کشید.

یاسمینا

از خیابون رد شدم و رفتم کنار رادمهر ایستادم. سیگار رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و زمین انداختم، زیر پامم لهش کردم. نگاهی بهم انداخت که گفتم:

- دکترام مگه سیگار می‌کشن؟ خودتون به ملت می‌گین نکشید، نکشید! فکر نکن نمی‌دونم شبا میری تراس اتاقت می‌کشی، بوش می‌پیچه!
رادمهر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس توام پیگیر منی؟

نگاهی به چشمای دریایی مواجش کردم و گفتم:

- پیگیر؟! ناسلامتی چند روز دیگه میشی شوهرم! چه آرزوهایی داشتم واسه روز عقدم؛ ولی الآن هیچی. همه چی دود شده رفته قاطی هوای تهران شده!
رادمهر سرش رو پایین انداخت و گفت:

- بعضی مواقع اتفاقی واسمون میفته که به نفع خودمونه؛ ولی خودمون نمی‌دونیم و بعداً واقعیت نمایان می‌شه. منم می‌خواستم قصه‌مون یه جور دیگه بود، هرجوری بود؛ ولی این‌طوری نبود که تو ازم متنفر باشی!

حس می‌کردم داره حرفاش رو با حسرت و یه غم سنگین بیان می‌کنه. بغض کرده بود، تو چشماش نم اشک می‌دیدم!

سوار ماشین شدیم و به سمت مرکز خرید روندم. پونزده دقیقه‌ای رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و با آسانسور وارد مرکز خرید شدیم. به سمت مزون لباس عروس و عقد رفتیم. وارد مزون شدیم، لباس‌های عقد قشنگی داشت. رادمهر یه لباس نباتی پسندید. پوشیده بود و مدلش خیلی شیک بود. صاحب مزون هم یه دختر بود که همش دور و بر رادمهر می‌چرخید، حرصم گرفته بود یعنی می‌خواستم دختری رو لهش کنم! رادمهر جوابش رو نمی‌داد. به دختری چشم غره می‌رفتم که رادمان و تیارا زمین و گاز می‌زدن. دختری با عشوه رو به رادمهر گفت:

- شما برادر آقا داماد هستین؟

تیارا خنده‌ی مصنوعی کرد و گفت:

- نخیر عزیزم، ایشون خودشون داماد هستن!

قیافه دختری دیدنی بود، تیارا ادامه داد:

- ایشونم عروس خانوم هستن!

و من رو نشون داد. رنگش پریده بود. نگاهی به من کرد. لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- اتاق پروتون کجاست؟

با انگشت اشاره‌ش دری رو نشون داد و با اجازه‌ی گفت و رفت. به محض دور شدنش چهارتاییمون ترکیدیم. تیارا با خنده گفت:

- چه عشوه‌ای می‌رفت! وای، زدم تو پرش!

اداش رو درآوردم و گفتم:

- شما برادر آقا داماد هستین؟

رادمهر خندید که گوشیش زنگ خورد و گفت:

- آنجلیناس، امروز پرواز دارن!

آنجلینا و شوهرش یکی از دوستای رادمهر تو آمریکا بودن که داشتن برای عقد ما ایران می‌اومدن. رادمهر تماس رو جواب داد و گفت:

- Hi Angelina , How Are You?

«سلام آنجلینا خوبی»؟

به سمت اتاق پرو رفتم تا لباس عقدم و تن بزمن ببینم اندازه‌م هست یا نه. بعد کلی مرارت بالأخره پوشیدمش. به قول مامانم ترشی نخوره سلیقه‌ش بد نیست. شالم رو سرم کردم و در اتاق پرو رو باز کردم که تیارا جیغ کشید و طرفم اومد و گفت:

- یاسی خیلی بهت میاد، خیلی ناز شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- واقعاً؟!!

«اوهومی» گفت. رادمهر تماسش تموم شد پشتش بهم بود، هنوز من رو ندیده بود. سمتم برگشت. مات مونده بود، پلک نمی‌زد، چند ثانیه بود که بهم زل زده بود. بالأخره لب باز کرد و گفت:

- خیلی قشنگ شدی عزیزم!

عزیزم گفتن‌هاش من رو یاد عاشقی‌هامون می‌نداخت. دیوونه بازیامون، دلدادگی‌هامون، ذهنم به اون روزا پرواز می‌کرد؛ روزایی که بهترین روزای عمرم بود. مگه می‌شد یادم بره؟ تو این پنج سالی که گذشت همش فکر می‌کردم رادمهر میاد میگه حرفای اون شب لعنتی یه دروغ مسخره بوده. بعد صدام می‌زنه یاسی گلی من کیه؟ به خودم اومدم دیدم دارم اشک می‌ریزم. تیارا تکونم داد و دستش رو روی صورتم می‌کشید و می‌گفت:

- یاسی، یاسی، چی شده؟! چرا گریه می‌کنی، فدات شم؟

دستام رو برای اشک‌هام پناهی کردم و گفتم:

- هیچی!

اشک‌هام رو پاک کردم و لبخند زوری زدم و گفتم:

- این لباسه یکم تنگه برام از مدلشم خوشم نمیاد!

دروغ می‌گفتم! عاشقش شده بودم؛ ولی چون رادمهر انتخابش کرده بود می‌خواستم بجزونمش. اون پنج ساله که داره عذابم می‌ده با این عشق لعنتی! بعد عوض کردن لباس، لباس‌های خودم رو پوشیدم و از مزون خارج شدیم،

سه مغازه پایین‌تر به مزون دیگه بود. نگاهی به مزون انداختم. با تیارا داخل رفتیم، رادمهر و رادمان هم پشت سرمون. چقدر جای یگانه و مامان پیشم خالی بود! صبح آبتین، عکس دختر کوچولوشون رو برام فرستاده بود. می‌گفت همین که بابا و مامان دیدنش گفتن کپی بچگیای منه!

امروز عصری می‌خواستم بیمارستان برم. یه لباس عقد سفید چشمم رو گرفتم. در عین سادگی خیلی زیبا و خوش دوخت بود. صاحب مزون یه خانوم مهربون چهل-چهل و پنج ساله بود، رو بهم با خوش‌رویی گفت:

- سلام دخترم خوش اومدی! اینی که روش دست گذاشتی از خاص‌ترین لباسای عقدمونه!

لباس رو دستم داد و به سمت اتاق پرو هدایت‌م کرد. پوشیدمش، فیت تنم بود؛ اگه پنج سال پیش بود ذوق اینو داشتم که رادمهر از لباسم خوشش بیاد. رادمهر انتخاب کنه و الآن بی‌حس بودم، بی‌حسی نسبت به هر حسی! لباس رو پوشیدم. تیارا رو صدا زدم تا بیاد زیپ لباسم رو بکشه. در اتاق پرو باز شد، دستی موهام رو نوازش کرد. سرم رو برگردونم دیدم رادمهره. اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

- برو بیرون من گفتم تیارا بیاد، تو تیارایی؟

خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

- اصولاً این جور موقعیتا، تو فیلما و رمانا که دیدی داماد همچین کارایی رو انجام میده، نه جاری!

دستی به پیشونیم کشیدم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خودت که در جریانی، ما مثل بقیه عروس و دامادا نیستیم. این ازدواج از روی عشق و علاقه نیست!

خنده از روی ل..*باش کنار رفت. تو چشماش غم خاصی موج می‌زد. دریای چشماش رو تو سیاهی نگاهم انداخت و گفت:

- آره، می‌دونم؛ ولی اینو بدون من مقصر این اتفاقات نیستم!

قطره اشکی از چشمش چکید و روی گونه‌ش افتاد. از اتاق پرو بیرون رفت. صداش تو مغزم اکو می‌شد:

- من مقصر این اتفاقات نیستم!

تیارا داخل اتاق اومد و وارفته گفت:

- چی شد باز؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم!

اندازه‌م بود و بهم می‌اومد. سه ساعت بود که تو پاساژا دور می‌زدیم. همه‌ی خریدا رو کرده بودیم و داشتیم دنبال یه رستوران می‌گشتیم. چقدر گشتم بود. با رادمهر می‌رفتیم بیرون یه جایی رو انتخاب می‌کرد که اون دور و برا رستورانی، فست فودی‌ای چیزی باشه. می‌دونست زود گشتم میشه. نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت سه ظهر بود. از مرکز خرید بیرون

اومدیم و سوار ماشین شدیم. بالاخره یه فست فودی پیدا کردیم. من و تیارا تو ماشین نشستیم و رادمهر و رادمان رفتن یه چی بگیرن. بعد حدود بیست دقیقه آقایون تشریف فرما شدن. بوی غذا توی ماشین پیچیده بود، دلم ضعف می‌رفت. رادمان برای خودش و تیارا همبرگر گرفته بود، رادمهرم برای خودم و خودش چیزبرگر. می‌دونست چیزبرگر دوست دارم. همگی به سمت ساندویچامون حمله کردیم. یه وضعی بود؛ یکی داشت سس به ساندویچش می‌زد، یکی داشت نوشابه می‌خورد. یه دفعه به هم دیگه نگاه کردیم، از خنده پوکیدیم. قیافه خودم دیدنی بود. از تو آینه بغل نگاهی به خودم انداختم، گوشه لبم و رو دماغ سسی شده بود. تیارا رو به من با خنده گفت:

- قیافه شو!

چپ‌چپ نگاهی بهش کردم و گفتم:

- قیافه خودتو تو آینه دیدی؟! آگ

گوشیش رو از جیب پالتوش درآورد و نگاهی به خودش انداخت و غش‌غش زیر خنده زد!

بعد سیر کردن شکم‌های گراممون به سوی خونه‌مون روندیم. بدجور ترافیک بود! حدود یه ساعت علاف ترافیک شدیم. رادمان و تیارا فیس‌توفیس، رمانتیک می‌حرفیدن. رادمهر هم تو فکر بود و به بیرون خیره شده بود. یه خورده ترسوندنشون بد نبود. صدای موزیک رو بالا دادم و آهنگ شادی پلی

شد با دیدن قیافه‌های سخته زده‌شون زیر خنده زدم. با خنده به قیافه‌هاشون نگاه کردم و گفتم:

- وای خدا قیافه‌ها رو! یه کم تنوع بد نیست؟

رادمان پوکر بهم خیره شده بود. رو به برادرش گفت:

- تسلیت می‌گم بهت، دو روزه سختهت میده!

تابی به ابروهام دادم و گفتم:

- از خدایم باشه خانومش شم!

رادمان چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

- از خدایم باشه که تو سخته‌ش بدی؟

رادمهر لبخندی زد و گفت:

- من راضی، یاسمینا راضی، هر کیم ناراضیه مهم نیست!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- گرفتی رادی خان، داداشت طرف منه!

رو به تیارا گفتم:

- این شوهرت داره دو به هم زنی می‌کنه، حواست بهش باشه!

به خونه رسیدیم. با ریموت در رو باز کردم و داخل حیاط روندم. آریو جیغ جیغ کنان طرف ماشین اومد. از ماشین پیاده شدیم و خم شدم و بغلش کردم و گفتم:

- سلام عشق من خوبی خاله؟

لبخند شیرینی رو ل..*باش اومد و گفت:

- سلام خاله، خوبم. دلم برات تنگ شده بود!

به خودم فشردمش، بوسه‌ای روی گونه‌ی نرم و تپلش کاشتم و گفتم:

- قربون دلت برم من! آریانا خوبه؟ گریه نمی‌کنه؟

اخماش رو تو هم کرد و گفت:

- آره، همش گریه می‌کنه، نمی‌ذاره بخوابیم!

رفتیم داخل خونه رفتیم. یگانه و آبتین کنار هم تو پذیرایی نشسته بودن. آریانا رو زمین لای اون پتوی صورتی قشنگش به خواب رفته بود. به اهل خونه سلام دادم که مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- سلام قربونت برم، رادمهر کوش؟

رادمهر نمایان شد و با خنده گفت:

- سلام زن دایی!

مامان رادمهر رو خیلی دوست داشت و همیشه میگه مثل پسر نداشته شه! زمانی هم که به گوشش رسید آقاجون قول و قرار ازدواج من و رادمهر رو مقرر کرده خیلی خوشحال شد. به سمت یگانه و آبتین برگشتم و گفتم:

- شماها خونه زندگی ندارین؟ همیشه اینجاییین، پاشین برین ما هم یه نفس راحت بکشیم، ای بابا!

یگانه و آبتین با چشمای گرد شده نگام می‌کردن که یگانه لب باز کرد و گفت:

- به تو چه؟! خونه بابامه هر وقت دلم بخواد میام، می‌مونم!
و در آخر حرفاش زبونی برام درآورد، اداش رو درآوردم و گفتم:

- میام می‌مونم!

و ادامه دادم:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر، آریو و آریانا به تو نکشیدن، زامبی خون آشام! جیغی زد و طرفم دوید. رفتم پشت رادمهر قایم شدم. از کاپشنش گرفتم و گفتم:

- اون زامبی رو ازم دور کن!

یگانه رو به رادمهر با عصبانیت گفت:

- همین تو بهش اینقده رو دادی پررو شده. برو کنار نشونش بدم زامبی کیه؟

سرم رو از پشت رادمهر بیرون اُوردم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اینقده فشار نیار به خودت خواهرم، زامبی بودنت ثابت شدهست!

رادمهر زیر خنده زد که یگانه پوکر نگاهش کرد و گفت:

-خودت و زن خل و چلت عین همین، ایش!

رادمهر آبتین رو مخاطب قرار داد و گفت:

- یگانه قبل ازدواجش اینقده بی اعصاب نبود، تأثیرات ازدواج با توئه، باجناب جان!

آبتین نگاهی به رادمهر کرد و گفت:

- بی اعصاب شدن بهتر از افسرده شدن!

یگانه ل..*باش رو گاز گرفت و به همسرش تشر زد:

- آبتین!

خوب شد مامان رفته بود حیاط و خونه نبود، رو به آبتین با جدیت گفتم:

- از این بعد نشنوم از این حرفا! رادمهر چند روز دیگه میشه همسرم و

عضوی از خانواده مون و من خیلی دوسش دارم و بی اندازه عاشقشم! هر

چی بوده و شده تو گذشته مونده و من فراموش کردم، حله؟

آبتین با حیرت نگاهم کرد که با رادمهر از کنارش رد شدم و با پاکت خریدامون به سمت پله‌ها رفتیم. به اتاقم رسیدیم با پا در اتاق رو باز کردم، پاکتا رو زمین انداختم. رو تخت پریدم و هوف خسته‌ای کشیدم. رادمهر خردا رو از زمین جمع کرد. سمت کمد رفت و رو به من گفت:

- اجازه هست؟

و به کمد اشاره کرد. سری تکون دادم. «ممنونی» گفت و تمام خردا رو داخل کمد جای داد. چرخی تو اتاقم زد و گفت:

- اتاقت فرقی نکرده؛ ولی خودت خیلی فرق کردی. بخشنده‌تر شدی، این بخشندگیت داره منو از شرم می‌کشه یاسی!

لبخندی زدم و هیچی نگفتم. با چشمای محزونش نگاهم می‌کرد. چشماش خیلی غم داشت. اومد کنارم نشست و گفت:

- آمریکا که بودم، دلم که برات تنگ می‌شد به اون گوی جادویی که روز تولدم ازت هدیه گرفتم نگاه می‌کردم. اون گوی یه گوی معمولی نیست، برام تداعی کننده‌ی بهترین خاطراتم با توئه. میگم جادویی؛ چون وقتی می‌گرفتمش تو دستم دلم آروم می‌شد و چشمای قشنگ رنگ شبت جلوی چشمم جون می‌گرفت!

سرش رو بلند کرد کاسه‌ی چشماش پر اشک شده بود و هر آن ممکن بود پلک بزنه و اشکاش از آبی چشماش بیرون بریزه. دستمال کاغذی از جیبم بیرون کشیدم و دستش دادم و گفتم:

- نترس تمیزه، اشکاتو پاک کن!
میون اشکاش خندید، دستمال رو گرفت و گفت:
- مگه من گفتم کثیفه؟ هر چه از دوست رسد نیکوست، یاسمینا خانوم!
چقدر خسته بودم، خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:
- پاشو برو خونتون، منم یکم بخوابم فردا از هفت صبح سر پام تا پاسی از شب.
چشمکی زد و گفت:
- همین جا می‌خوابم دیگه، محرمیم دیگه!
چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:
- پاشو اعصاب ندارما! خوابمم میاد.
دید خستگی ازم می‌باره، بی‌خیال کل‌کل شد و خداحافظی کرد و رفت.
لباسام رو با یه بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و زیر پتو خزیدم و خیلی زود خوابم برد.
چشمام رو باز کردم. اتاقم تاریک بود. گوشیم رو از روی میز کنار تختم برداشتم و دیدم ساعت هشته! چقدر خوابیده بودم. پتو رو کنار زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و لباسام رو با یه لباس مناسب تعویض کردم و به همراه گوشیم از اتاق خارج شدم. از پله‌ها به سالن پذیرایی سرازیر شدم. چقدر آدم تو پذیرایی بود! مامان تو این

هیر و ویر مهمونم دعوت کرده بود. دایی یزدان و خاله یکتا اینا هم اومده بودن. ایول! آقاجونم با گلی اومده بود. عمو امیرسام و محمدسام و سلی شرفیاب شده بودن. عمه الهه هم با بچه‌هاش پیش گلی و آقاجون نشسته بودن. یهو بنیتا منو دید سوت بلندی زد و گفت:

- به‌به عروس خانم، کجایی تو؟ رادمهر غریبگی می‌کنه. نه که یاسی خانومش نیست با ماها حرف نمی‌زنه!

همه زیر خنده زدن. چشم غره‌ای بهش رفتم و به طرف مهمونا رفتم و با همشون سلام و احوال‌پرسی کردم. خاله یکتا بغلم کرد و گفت:

- سلام عزیزم، خوبی عروس خانوم؟

- سلام خاله جون، مرسی! شما خوبی؟ وای تو رو خدا اینقدر نگین عروس عروس!

سلی لبخند قشنگی زد و گفت:

- آخه اینقدر با آقا رادمهر بهم می‌این، اسم دیگه‌ای نمی‌شه روت گذاشت!

تیارا، رادمان و برسام یه صدا گفتن:

- دقیقاً!

بنیتا رو به من و رادمهر با نگاه خنده‌داری گفت:

- درسته ازت خوشم نیامد عروس خانم؛ ولی با این جمله سلی خیلی موافقم! جوری که شما دوتا بهم می‌این برد پیت و آنجلینا جولی بهم نمی‌ان!

آقاجون تبسمی کرد و گفت:

- ما ترکا یه ضربالمثل داریم که میگه انگار خاک اینا رو از یه جا برداشتن. یاسمینا و رادمهر هم دقیقاً باب همین ضربالمثل هستن. ایشالله فردا عقدشون انجام می‌شه و خیال من راحت می‌شه.

وقت شام بود. با دخترا و پسرا مشغول چیدن میز بودیم. امشب یه جور خاصی زیبا بود. فردا من شرعی و قانونی همسر رادمهر می‌شدم. شاید اگه آقاجون برای این وصلت پا درمیونی نمی‌کرد، هیچ‌وقت فرصتی پیش نمی‌اومد که من و رادمهر ازدواج کنیم. با اون اتفاقی که اون شب افتاد؛ اون شبی که هر وقت تاریخش تکرار می‌شه غم عجیبی قلبم رو فرا می‌گیره، غمی به بزرگی و وسعت عشق، اون شب من تلخ‌ترین شب زندگیم رو تجربه کردم، شب سختی بود، خیلی سخت!

مامان چقدر غذا درست کرده بود! همه دسته‌دسته کنار هم روی زمین نشسته بودن. سفره رنگارنگی از انواع و اقسام غذا و دسر پهن شده بود. پیش گلی نشستم و گفتم:

- گلی من چطوره؟ ببخشید سرم شلوغ بود!

گلی دستم رو تو دستای همیشه گرمش گرفت و گفت:

- خوبم تو خوبی دخترم؟ فدای سرت! نمی‌دونی چقدر خوشحالم فردا مراسم عقدته!

روی گونه‌ش بوسه‌ای زدم و گفتم:

- فدات بشم من، واست یه لباس خوشگل خریدم به سلیقه خودم مطمئنم مثل ماه می‌شی!

همه مشغول خوردن شام بودند. گلی مجبورم کرد پیش رادمهر بشینم. همه‌ی اتفاقات این چند روز اخیر دست به دست هم داده بودن که من رادمهر رو به عنوان همسرم قبول کنم. از دفاعی که برایش در برابر آبتین کردم، وقتی گفتم عاشقشم دیدم چشمش چه برقی زد. این رفتارای ضد و نقیضش واقعاً گیجم کرده بود. حرفای پنج سال پیشش و حرکات این چند روزش جور در نمی‌اومد. تکه‌ای مرغ کنار بشقاب برنج پدیدار شد، سرم رو بالا آوردم و نگاهی به صورت خندون رادمهر انداختم که گفت:

- می‌دونم عاشقمی و خیلی ذوق‌زده‌ای از مراسم فردا؛ ولی غذا تو بخور!

چشم غره‌ای رفتم و سقلمه‌ای به پهلویش زدم و گفتم:

- او هو! اعتماد به نفسم نداری، نه؟

خندید و چشمکی زد و گفت:

- نه، راستش تنها مشکل زندگیمه!

آقاجون داشت با بابا در مورد فردا حرف می‌زد:

- هوتن همه چی آماده شده؟ فردا کم و کسری نباشه؟

- آقاجون شما چرا انقدر نگرانی؟ عقد دخترمه من باید نگران باشم.

مامان، بابا رو مخاطب قرار داد و گفت:

- تو که از هفت دولت آزادی، اصلاً نگرانی تو فرهنگ لغت زندگی معنایی نداره.

همه‌ی جمع زیر خنده زدن. دایی یزدان در حین نوشابه خوردن، گفت:

- یلدا چرا انقدر حرص می‌خوری؟ مثل هوتن باش ریلکس ریلکس، انگار نه انگار فردا مراسم عقد دخترشه!

یگانه نگاهی به من انداخت و گفت:

- یاسمینا هم مثل باباست. ببینش، فردا عقد کنونشه نشسته با رادمهر زرشک پلو می‌خوره و لاو می‌ترکونن!

خندیدم و گفتم:

- خب چی کار کنیم؟!

شام خورده شد و بعد جمع و جور کردن سفره و شستن ظرفا، همگی تو حیاط جمع شدیم. آتیشی روشن کردیم و دورش نشستیم. برسام ویلون به دست نشسته بود. بنیتا هم دفش رو اُورده بود. رادمهر دستش رو به سمت آتیش برد و دستاش رو به هم مالید و گفت:

- یادش بخیر چقدر ساز می‌زدیم و می‌خوندیم، خونه باغ پنج‌شنبه‌ها!

رادمان لبخندی زد و گفت:

- آره، چه روزایی بود توام بودی، پنج ساله که از اون روزا می‌گذره. بعد رفتن تو یاسمینا واسمون می‌خونه!

رادمهر تبسمی کرد و گفت:

- آره، کلیپای اکیپتونو دیدم. قشنگ می‌خونین!

تیارا نگاهی به من کرد و گفت:

- فردا مثلاً عقدته، یه آهنگ بخون برامون!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه، چی بخونم؟

دایی یزدان بشکنی زد و گفت:

- عزیزم!

آهنگ قشنگی بود و آهنگ مورد علاقه‌ی بابا و دایی یزدان؛ بنیتا و برسام شروع به نواختن کردن.

"تمام دنیا یک طرف، تو یک طرف عزیزم

تمام خوبا یک طرف، تو یک طرف عزیزم

آهسته و پیوسته، مه‌رت به دل نشسته

حالا جونم به جونت بسته عزیزم

طلسم ناامیدی تو قلب من شکسته

حالا جونم به جونت بسته عزیزم
نشستی توی قلبم
خوب چشمتو وا کردی
دیدی واسه‌ی همیشه، خوب جایی پیدا کردی
یه روز دو روز نمیشه
دیگه واسه‌ی همیشه
دیدی واسه‌ی همیشه، خوب جایی پیدا کردی
خوب جایی پیدا کردی
یه روز دو روز نمیشه
دیگه واسه‌ی همیشه
بشین بشین تو قلبم
بشین که خوب نشستی
حالا عزیز دل، تو هستی"
همه جمع شروع کردن به همخونی:
"تمام دنیا یک طرف تو یک طرف، عزیزم
عزیزم

تمام خوبا یک طرف، تو یک طرف عزیزم

عزیزم

آهسته و پیوسته

مهرت به دل نشسته

حالا جونم به جونت بسته عزیزم

طلسم ناامیدی تو قلب من شکسته

حالا جونم به جونت بسته عزیزم"

«عزیزم_مهستی»

صدای دست و سوت بلند شد. بابا روی شونه رادمهر زد و گفت:

- می بینی دایی جان، دخترم چه هنرایی داره؟ دارم می بینم که مطمئنی از انتخابت!

رادمهر لبخند قشنگی زد. با اقیانوس چشماش نگاهم کرد و گفت:

- من خیلی وقته از انتخابم مطمئنم دایی، من یاسمینا رو با قلبم انتخاب کردم!

بچه های اکیپ یه صدا گفتن:

- اوه مای گادا!

خدایا این چش شده بود؟ چی می گفت؟ یعنی چی این رفتاراش؟

صبح شده بود، بعد از آماده شدن و برداشتن لباس و وسایل از اتاق بیرون زدم. قرار بود تیارا و یگانه همراهم آرایشگاه بیان. وارد سالن شدم دیدم رادمهر و رادمان در حین صبحونه خوردن دارن حرف می‌زنن. یگانه داشت به آریو صبحونه می‌داد، بابا و مامان داشتن اختلاط می‌کردن، تیارا با گوشیش مشغول مکالمه بود. وسایلم رو گوشه پذیرایی گذاشتم، به سمت میز غذاخوری رفتم و صندلی رو عقب کشیدم و «سلام، صبح بخیر» بلند بالایی گفتم. رو به یگانه گفتم:

- یگی، بپر یه چایی واسم بیار ماشالله قیزیم! «به زبان آذری یعنی دخترم»!
یگانه با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- نوکرت غلام سیاه! پاشو برو خودت بریز بخور!
جدی بهش زل زدم و گفتم:

- غلام رفته مرخصی، تو رو گذاشتم جاش!

رادمهر داشت خودش رو کنترل می‌کرد نخنده، رادمان دستی به صورتش کشید، ریز ریز داشت می‌خندید. یگانه معترضانه رو به بابا گفت:

- بابا یاسمینا رو ببین؟

بابا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه کار کنم من؟ از پس زبون این هیشکی برنمیاد. امروز میدم دست رادمهر برداره ببرتش راحت می‌شیم چند روزی از دستش!

- چشمام گرد شد. چندروز؟! مگه کجا می‌خواستیم بریم؟ رو به بابا گفتم:
- عذر می‌خوام جناب پدرجان، چند روزی می‌خواهی بدیم دست رادمهر؟ مگه گونی برنجم؟
- بابا خندید و گفت:
- نه بابا جان! برای تو و رادمهر، تیارا و رادمان بلیط خریدیم. هتل رو هم رزرو کردیم چهارتایی برین کیش یکم حال و هواتون عوض بشه.
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- ممنون؛ ولی من یه پرونده‌ی نیمه تموم دارم باید اونو کامل کنم، بعد.
- بابا لبخندی زد و گفت:
- اجازتو از آقای تقوا گرفتم. دیگه چی عروس خانوم؟
- سری تکون دادم و گفتم:
- باشه، پس حالا کی عازم جزیره‌ایم؟
- بابا فنجون چاییش رو برداشت و گفت:
- پس فردا، گفتم که آماده باشین.
- مامان یه لیوان شیرکاکائو برام آورد، خوردمش و بعد خداحافظی با اهل خونه و شیشصد بار بوسیدن آریو چهارتایی از خونه خارج شدیم. رادمان و رادمهر با ماشین رادمان رفتن. من و تیارا هم با ماشین من به سوی آرایشگاه

ویراژ دادیم. آرایشگاه نزدیک خونه بود، جلوی در آرایشگاه توقف کردم. بعد برداشتن لباس و خرت پرتام ماشین رو قفل کردم و تیارا زنگ در آرایشگاه رو زد. صدای آرایشگر به گوشم رسید:

- سلام، بفرمایید داخل.

در تیکی باز شد و داخل آرایشگاه شدیم. فضای شیک و مدرنی داشت. واقعاً داشتم عروس می‌شدم. عروس خانوادگی حکیمی؛ حکیمی‌هایی که از خانواده من متنفرن! رادمان از حکیمی‌ها جدا بود. اصلاً شبیه برادر و پدرش نبود و من بی‌نهایت برای تیارا بابت داشتن همسری مثل رادمان خوشحال بودم! رادمهر با من بد کرده بود؛ خیلی بد! اون شب هم بهش گفتم هرگز نمی‌بخشمش. فقط به خاطر آقا چون این ازدواج رو قبول کرده بودم. خودمم نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم! اصلاً آخر این ازدواج به کجا می‌رسه؟ من و رادمهر به کجا می‌رسیم؟ زندگی‌مون می‌شه یه هم زیستی مسالمت‌آمیز؟ خدایا خودت یه راهی نشونم بده!

نمی‌دونم چند ساعتی گذشته بود که آرایشگر دست از سرم برداشت و گفت:
- عروس خانوم پاشو تموم شد.

چشمام رو باز کردم. کمرم خشک شده بود. سرم رو بالا آوردم، نگاهی به خودم تو آینه کردم. آرایش کم‌رنگ؛ ولی قشنگی روی صورتم نشونده بود. موهام رو هم مدل خوشگلی بافته بود. ازش تشکر کردم و توی اتاقی لباسم رو پوشیدم. تیارا روی گونه‌م بوسه‌ای زد و گفت:

- مگه داریم از تو خوشگل‌تر! وای خیلی ماه شدی یاسی جونم!

خندیدم و گفتم:

- مرسی تیارا، واقعاً خوب شدم؟

تیارا دستای سردم رو تو دستای گرمش گرفت و گفت:

- تو همیشه خوبی قشنگم؛ اگه خوب نبودى که رادمهر عاشقت نمى‌شد!

پوزخند کم‌رنگی روی لبم پدیدار شد. در اتاق تق‌تق به صدا دراومد.

«بفرماییدی» گفتم که آرایشگر در رو باز کرد، داخل اومد و با خنده گفت:

- چه عروس قشنگی! آقا داماد تشریف آوردن.

لبخندی زدم و همراه تیارا و آرایشگر از اتاق خارج شدم. با ورود من به سالن دستیارای آرایشگر جیغ و سوت کشیدن. رادمهر تو راهروی ورودی ایستاده بود. چقدر کت و شلوارش بهش می‌اومد، مدل موهاش جذاب‌ترش کرده بود، چشمای اقیانوسیش برق می‌زد. با دیدن من لبخند قشنگی زد و دسته‌گل رزهای رنگارنگ رو تکون داد؛ رز گل مورد علاقه منه، یعنی یادش مونده بود؟

از آرایشگاه خارج شدیم و سوار ماشین تازه خریداری شده‌ی رادمهر شدیم. رادمان و تیارا هم با ماشین خودشون روانه‌ی محضر شدن. یعنی می‌خواست برای همیشه بمونه که ماشین و خونه خریده بود؟ تو آینه‌ی بغل ماشین نگاهی به خودم انداختم. چشمام هنوزم غم داشت؛ ولی یه امروز رو

می‌خواستم بی‌خیال غم و غصه بشم. می‌خواستم شاد باشم؛ شادی‌ای که پنج سال بود برای خودم حروم کرده بودم، شادی‌ای که با رفتن رادمهر هم رفته بود. برگشتم و به رادمهر نگاه کردم و گفتم:

-آهنگی، موزیکی، چیزی نداری؟

لب‌هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- نمی‌دونم، دیروز تحویل گرفتمش.

دستم سمت موزیک پلی‌ر رفت و آهنگی پخش شد.

"یه جوری جا کردی تو دل من

نذاشتی برم، عزیز دلم

محاله چشم تو چشم شم

با چشم تو ببینم نریزه دلم

بی‌رو دروایسی، باید پای قولمون وایسی

مگه ازم همینو نخواستی

منم احساسی، توام یه جورایی حساسی

نموند واسم هوش و حواسی

هر کی منو دید بعد تو، یه شهر و خبر کرده

میگن مجنون رفته که با لیلی برگرده
در به درم کرده، دیوونم کرده، ای وای!
هر کی منو دید بعد تو، یه شهر و خبر کرده
میگن مجنون رفته که با لیلی برگرده
در به درم کرده، دیوونم کرده، ای وای!
عشق و عاشقی همینه، به عشق تو رو زمینه
مثل خواب و رؤیاست، همه فکر و ذکرم اینه
که بیای به خوابم، بگی دیگه غم ندارم
جز خوبی تو، فکری تو سرم ندارم
هر کی منو دید بعد تو، یه شهر و خبر کرده
میگن مجنون رفته که با لیلی برگرده
در به درم کرده، دیوونم کرده، ای وای!
هر کی منو دید بعد تو، یه شهر و خبر کرده
میگن مجنون رفته که با لیلی برگرده
در به درم کرده، دیوونم کرده، ای وای!"
دیوونم کرده_هاوش

چند ترک دیگه هم پخش شد تا اینکه به محضر رسیدیم. همه جلوی در محضر منتظر ما بودن از ماشین پیاده شدم. بوی اسفند و ادکلنا قاطی شده بود. گلی و مامان کل می کشیدن. صدای بلند آهنگ از داخل محضر می اومد. یگانه جلو اومد و بغلم کرد و گفت:

- عروس چقدر عنتره، داماد از اون بدتره!

خندیدم و گفتم:

- مسخره، خوشگل شدم خدایی!

داخل محضر شدیم. چشمم رو چرخوندم و رامین حکیمی رو دیدم با پوزخند به من و رادمهر خیره شده بود. از چشماش کینه و نفرت می بارید. بی اراده دست رادمهر رو گرفتم؛ انگاریه آرامش عجیبی بهم تزریق شد. نگاهش کردم که چشماش رو روی هم گذاشت و من رو به آرامش دعوت کرد. آروم شدم! جلو رفتیم و روی دوتا صندلی که روبه روی سفره‌ی عقد قرار داشت نشستیم. همه استرس داشتن که نکنه عقد بهم بخوره. انگشتای دستم رو بهم می مالیدم. با صدای رادمهر به خودم اومدم:

- یاسمینا؟ یاسی جان، خوبی؟

با استرس نگاهش کردم و گفتم:

- پدرت کاری نکنه؟ من به جهنم! آبرومون نره جلوی این همه آدم!

رادمهر دستی لای موهاش کشید و گفت:

- تو آرام باش، هیچ اتفاقی نمیفته. مطمئن باش!

عاقد رو به آقاجون گفت:

- خب، شروع کنیم این عقد مبارک رو!

رامین حکیمی طرف عاقد رفت، نگاهی به آقاجون انداخت و گفت:

- من راضی نیستم پسرم داماد همچین خانواده‌ای بشه!

وای! داشت زهرش رو می‌ریخت. داشت زهر کینه لعنتیش رو به آبروی چندین ساله خانواده‌مون می‌پاشید! آقاجون بلند شد. هنوزم اقتدار و ابهت وصف ناپذیری داشت. نگاهی به رامین حکیمی انداخت و گفت:

- نمی‌تونی ببینی داری شکست می‌خوری، نه؟!

رامین حکیمی نگاهش رو به سوی بابا داد و گفت:

- تو و پدرت چندین ساله روی زندگی من و پسر ام خیمه زدین، چی می‌خوایین از ما؟ ولمون کنین!

بی‌تا خانوم به سوی همسرش رفت و گفت:

- خجالت بکش! حاج علی جای پدرته! خودتم می‌دونی رادمهر و یاسمینا خیلی وقته هم دیگه رو دوست دارن. بس کن لطفاً! رادمهر نیازی به اجازه‌ی تو برای ازدواجش نداره!

بابا روبه‌روی رامین حکیمی ایستاد و گفت:

- قدرت و پتانسیل عشق بیشتر از نفرته، این رو هم خیلی وقته فهمیدی؛
ولی نمی‌خوای قبول کنی!

عاقد رو مخاطب قرار داد و گفت:

- حامدجان، شما شروع کن!

رامین حکیمی با قدم‌های تند از محضر خارج شد. بابا آقاجون رو روی
صندلی نشوند و به طرف من اومد. بلند شدم، دلم می‌خواست اینجا
هیچ‌کس نبود تا مثل بچگیام خودم رو می‌نداختم تو بغلش و گریه
می‌کردم! بابا حالم رو می‌دونست. بغلم کرد، از روی روسری بوسه‌ای به
موهام زد و گفت:

- قربون دخترم بشم، چه زود بزرگ شدی! گریه نکنیا! چشمای خوشگل
قرمز میشه بعد رادمهر پس می‌فرستت.

میون بغض خندیدم و گفتم:

- از خدایم باشه!

از آغوش بابا جدا شدم و روی صندلی نشستم و عاقد شروع به خوندن خطبه
عقد کرد. بهاران و السا بالا سرمون قند می‌سابیدن و رادمهر با نگاه
خوش‌رنگش نگاهم می‌کرد؛ امواج دریای چشماش آروم بود، چشمایی که
هنوزم عاشقش بودم! قرآن رو از روی رحل چوبی برداشت و دست من داد.
تو دستم گرفتمش. گشودمش و سوره‌ی یوسف اومد. شروع کردم به خوندن

تو قلبم، خدایا به حق همین کتاب مقدس یه کاری کن عاقبت این ازدواج
خوب باشه، خدایا یه کاری کن!
با صدای عاقد به خودم اومدم:
- عروس خانوم وکیلیم؟
قرآن رو بستم، بوسیدم و گفتم:
- با اجازه‌ی آقاچون، بابا هوتنم و همه‌ی بزرگترای این جمع، بله!
صدای هلله، دست و سوت بالا رفت و رادمهر هم «بله‌اش» رو گفت.
موزیک عاشقانه‌ای پخش شد. مامان جلو اومد و صورتم رو بوسه بارون کرد
و زیر گریه زد، بغلش کردم و گفتم:
- قربون شکل ماهتون برم من! یلدا خانوم واسه چی گریه می‌کنی؟ از دستم
خلاص میشی دیگه.
یگانه، آریانا به بغل به طرف ما اومد و گفت:
- مامان گریه نکن دیگه، این اورانگوتان میره از دستش راحت می‌شیم!
پوکر یگانه رو نگاه کردم و گفتم:
- اصلاً می‌خوایین نرم؟
یگانه به رادمهر اشاره کرد و گفت:
- نری شوهرت میاد یقه‌ی ما رو می‌گیره. شلوارمونو برامون پاپیون می‌کنه!

حلقه‌ها تو انگشتای من و رادمهر قرار گرفت؛ عسل کاممون رو شیرین کرد؛ شاید کمی تلخی این سال‌ها رو برده بود. السا دوربین عکاسیش رو آورده بود و از من و رادمهر عکس می‌گرفت. وقت عکس‌های خانوادگی بود. اولین عکس با آقاجون گرفته شد، آقاجون لبخند به لب داشت، دلیل این لبخند عقد من و رادمهر بود. به ترتیب با همه عکس انداختیم. آریو می‌خواست عکس تکی با من داشته باشه. تو بغلم گرفتمش و بوسه‌ای روی گونه‌ش زدم. درخواست آریو خان هم انجام شد. کم‌کم همه کادو و هدیه‌هاشون رو آوردن و پیشکش کردن. بیشترشون کارت هدیه و سکه بود. مامان و بابا برای رادمهر یه ساعت خیلی شیک خریده بودن، بیتا خانوم یه نیم ست مروارید زیبا گرفته بودن. بغلش کردم و گفتم:

- مرسی بیتاجون خیلی قشنگه!

بیتا خانوم خندید و گفت:

- قابلی نداره خوشگل خانوم! خیلی خوشحالم که ازدواج کردید. رادمهر می‌دونه چقدر دوسش دارم و با بهارنم فرقی نداره برام!

رادمهر دست من رو گرفت و گفت:

- مرسی، تو لطف داری! ممنون که اومدی اگه جلوی بابا رو نمی‌گرفتی، معلوم نبود چی کار می‌کرد!

چشماش رو دور محضر چرخوند و ادامه داد:

- بهار کوش؟ کجا رفت؟

بی‌تا خانوم به در ورودی محضر نگاهی انداخت و گفت:

- گوشیش زنگ خورد، اینجا سر و صدا بود رفت بیرون جواب بده الان می‌ادا!
راستی رادمهر جان با بابات حرف بزنی، آئین دوست رادمان دو ساله بهاران
رو می‌خواد. پدرت هی «نه» میاره. بهارم دوشش داره!

رادمهر چشمش رو باز و بسته کرد و گفت:

- چشم، باهات حرف می‌زنم. این یه هفته رو درگیر خرید و کارای عقد
بودم. با بهارم حرف می‌زنم، دیگه امری؟

بی‌تا خانوم سری تکیه داد و گفت:

مرسی، خوشبخت باشید کنار هم. دیگه منو بهارم بریم خونه!

رادمهر اخمی بین ابروهاش پدیدار شد و گفت:

- کجا؟!

بی‌تا خانوم نگاهی به خانواده‌ی من انداخت و گفت:

- دیگه ما بریم مزاحم نشیم! بابات به اندازه‌ی کافی آبروریزی کرد. روم
نمی‌شه تو روی حاج علی و آقا هوتن نگاه کنم!

رادمهر لبخند گرمی زد و گفت:

- شما و بهاران برای من و آقاجون و دایی هوتن، سوای از بابایین! شما از
طرف دامادین، پس مهمون اختصاصی حساب می‌شین!

نهال و یونا، بردیا و نامزدش، آرام و همسرش آقا امیررضا و با دختر کوچولوشون به طرف ما اومدن. نهال مثل همیشه خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

- سلام عروس زشته! بالأخره خودتو انداختی بهش، نه؟

خندیدم، تو سرش زدم و گفتم:

- سلام، مسخره تو خوشگلی بسه!

نهال ابرویی بالا انداخت و گفت:

- معلومه، من خوشگلم!

رو به رادمهر کرد و گفت:

- سلام، خوبین؟ تبریک میگم آقای دکتر!

رادمهر با لبخند کم‌رنگی گفت:

- ممنونم، مرسی که تشریف آوردین!

امیررضا و یونا با رادمهر خوش و بش کردن. آرام، بغلم کرد و تبریک گفت.

رسپینا رو تو بغلم گرفتمش و گفتم:

- چرا دیر اومدی خوشگل خاله؟

با چشمای قشنگش نگاهم کرد، دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم. رادمهر

نزدیکم شد و رو به من گفت:

- اجازه هست؟

به رسپینا اشاره کرد. رسپینا رو دادم بغلش و گفتم:

- مواظب باش!

انگار فراموش کرده بودم باهام چی کار کرده بود. یه امروز رو گذشته رو فراموش کرده بودم؛ گذشته‌ای که همیشه با یاد خاطراتمون خنجری به دل پر سوز و گدازم بوده. بهاران سر رسید و با دیدن برادرش گفت:

- داداش چقدر بهت میاد بابا شدن! نه یاسمینا؟

شونه‌ای بالا انداختم. نگاهی به ساعت مجیم انداختم و رو به رادمهر گفتم:

- بریم دیگه!

رادمهر تعجب کرد و گفت:

- کجا؟!

روسریم رو تنظیم کردم و گفتم:

- نکنه شبم می‌خوای اینجا بخوابی؟ بریم خونه‌ی آقاجون دیگه، یه عالمه مهمون داریم!

نهال سرش رو تکون داد و گفت:

- عشق تو، هوش و حواس رو از دکتر مملکت برده!

بعد غش غش زیر خنده زد. خندیدن نهال همانا ترکیدن جمع همانا! رادمهرم داشت می خندید. گفته بودم عاشق خنده هاش بودم؟ وقتی که می خندید یه چال قشنگ روی گونه اش می افتاد و خنده هاش رو زیباتر می کرد!

بار و بندیل رو جمع کردیم و از محضر خارج شدیم. دلم تنها شدن می خواست، دلم ساز زدن می خواست، چقدر تنها بودم!

سرم رو به شیشه تکیه دادم. اشکام شروع به ریختن کرد. همسرم، قاتل روحم شده بود؛ قاتلی که تو عرض چند ثانیه شاهرگم رو زد. می دونست چقدر عاشقشم، می دونست و خاکم کرد. پسر ارشد رامین حکیمی، داماد خانواده ی پارسا شده بود. حکیمی هایی که کمر به نابودی خانواده م بسته بودن.

با صدای رادمهر به خودم اومدم:

- یاسی جان، عزیزم خوابی؟

پوزخندی زدم و با صدای خش دارم گفتم:

- آدم به کسی که کشتش میگه عزیزم؟ این اداها رو واسه کسی بیا که نشناست!

سمتش برگشتم. لبخند از روی ل..*باش کنار رفت. با چشمای به خون نشستم بهش زل زدم و گفتم:

- می‌دونی چی جالبه؟ راسته میگن قاتل به محل قتل برمی‌گرده. نظرت چیه بریم محل قتلیم؟

حرفی نمی‌زد. تو یه آن اون چشمای شادش به چشمای غمگین و محزون تبدیل شد. چشماش یه روزی تموم زندگیم بود. نمی‌دونم تو نگاهم و حرفام چی دید که به سمت بام تهران روند. بام تهرانی که تداعی کننده‌ی خاطرات تلخ و شیرینی بود که با رادمهر رقم خورده بود!

از ماشین پیاده شدم. باد سردی به صورتم خورد. شش سال پیش بود. رادمهر برگشته بود؛ اما من دلم ازش شکسته بود، بد جوریم شکسته بود. از ماشین پیاده شد و اومد کنارم ایستاد. اتفاقات اون شب مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد شد و شروع کردم به بازگو کردن برای رادمهری که اون شب ندید و نفهمید چه بلایی سرم آورد.

- می‌دونی عشق چیز عجیبیه! یه زمانی حالتو هیچ کس نمی‌تونه خوب کنه جز اونی که وجودت طلبش می‌کنه. یه زمانی هم تنها دلیل حال بدت، اون فرده! جالبه نه؟ خب می‌رسیم به اون شب، شبی که اعتراف کردی! معمولاً آدما به عشق جلوی معشوقشون اعتراف می‌کنن؛ ولی تو اعتراف به عوضی بودن کردی! چطوری تونستی این همه سال نقش یه عاشق دل خسته رو بازی کنی؟

خنده تلخی کردم و ادامه دادم:

- تو داری حیف می‌شی، بازیگر خوبی میشیا! اون شب سخت‌ترین و طاقت فرساترین شب عمرم بود! ازت که خداحافظی کردم، راه افتادم به سمت خونه. سخته دیگه بری پیش خانواده‌ت و بگی اونی که تا دیروز کشته مُرده‌ت بود گذاشته رفته و همه چی رو بهم زده! یه هفته از وقتی که تو رفتی گذشت، تو این یه هفته خیلی سوال و جواب تو ذهنم کردم که تو چرا رفتی؟ هی با خودم می‌گفتم همه‌ی حرفات یه دروغ مسخره‌ست! یه دفعه در اتاقم رو می‌زنی و میگی یاسی گلی من کیه؟ ولی تو نیومدی و رفتی بعد شش سال اومدی. شش سالی که به سختی گذشت؛ ولی گذشت. شش سالی که حرفای یه مشیت خاله زنک رو به جون خریدم و فقط تو تنهاییام حرفامو به خدا زدم! ساز زدم، اشک ریختم، مُردم، زنده شدم، تا آخر دنیا رفتم و برگشتم. بعد شش سالم که برگشتی به خاطر من نیومدی، بخاطر برادرت اومدی! تو واسه من دیگه هیچی نیستی، رادمهر حکیمی! همون شب که تو منو خاک کردی منم چالت کردم! امروزم جلوی مهمونا چیزی بهت نگفتم و به روت خندیدم هوا برت نداره که فراموش کردم نامردیات رو. اصولاً آدم فراموش کاری نیستم؛ نه خوبی یادم میره، نه بدی!

رفتم به سمت ماشین و سوار شدم. گوشیم زنگ خورد از تو کیفم درش اُردم، دیدم یگانه‌ست. جواب دادم و گفتم:

- الو، یگانه جونم؟

صدای فوق عصبانیش تو گوشم پیچید:

- یگانه و درد! یگانه و زهرمار! کدوم گوری رفتین؟ می‌دونی چند بار زنگ زدم، بی‌شعور؟ چرا جواب نمیدی؟ مگه دستم بهتون نرسه!

سعی کردم حال بدم تو صدام مشهود نباشه. خنده‌ی مسخره و الکی کردم و گفتم:

- خواهرم نفس بکش! چشم الان می‌ایم.

بعد چندتا ناسزا گفتن قطع کرد. نگاهم رو به مرد روبه‌روم دوختم. رادمهر داشت سیگار می‌کشید و پشتش بهم بود. سیگار رو دود می‌کرد و شونه‌هاش می‌لرزید و این حال بد شامل هر دوی ما می‌شد!

تیارا

کنار رادمان نشسته بود. چقدر خوشحال بودم بابت داشتنش! عشق ما پستی و بلندی نداشت؛ ولی رادمهر و یاسمینا خیلی عذاب کشیده بودن. یاسمینایی که فقط یه امروز رو آتش بس کرده بود و از فردا همون یاسمینا می‌شد! وسط این عشق رازی دفن بود که فقط آقاجون ازش خبر داشت. آقاجون برای پسر شهیدش هوای گریه داشت که امروز خبر پیدا شدن پیکرش رو دادن؛ ولی به‌خاطر رادمهر و یاسمینا سکوت کرده تا امشب بگذره! با صدای رادمان به خودم اومدم:

- کجایی خانوم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- همین جا، داشتم به حال الآن آقاجون فکر می‌کردم. امروز روز عقد دوتا نوه‌شه از اون طرفم پیکر پسر شهیدش اومده، سخته ها، نه؟

رادمان آهی کشید و گفت:

- آره، خاتون خیلی منتظر موند تا دایی هومن بیاد؛ ولی عمرش کفاف نداد. الآن تو دل آقاجون آشوبه! حالش یه طوریه که قابل وصف نیست و تو کلمات نمی‌گنجه!

سفر کیش کنسل شده بود، ک. یاسمینا و رادمهر از در ورودی وارد خونه شدن. چقدر بهم می‌اومدن؛ ولی این اتفاقات باعث شده بود که تو چشمای یاسمینا جز نفرت بی‌پایان و تو چشمای رادمهر جز پشیمونی چیزی نباشه!

آقاجون به‌خاطر رادمهر و یاسمینا سکوت کرده بود، بروز نمی‌داد چی تو دلش داره می‌گذره!

رادمهر و یاسمینا وارد خونه شدن. خنده‌های فیکی رو لباشون بود. با مهمونا سلام و احوال‌پرسی کردن. مهمون‌های رادمهر هم رسیده بودن. آنجلینا و همسرش مت، با رادمهر هم دانشگاهی و بعد فارغ‌التحصیلی هم تو یه بیمارستان مشغول به کار شده بودن. کنار ما بودن و رادمهر و یاسمینا به طرف ما اومدن. مت با دیدن رادمهر از روی صندلی بلند و به طرف رادمهر رفت و با اون لهجه آمریکایی که به زور فارسی حرف می‌زد گفت:

- رادمهر!

رادمهر لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- Hi Matt, When Did You Arrive?

- سلام مت، کی رسیدین؟

مت لبی ورچید و رادمهر رو بغل کرد و گفت:

- Hi , We Just Arrived , The Flight Made Us Very Tired -

- سلام، تازه رسیدیم، پرواز خیلی خسته‌مون کرد!

با یاسمینا خوش و بش کردن، یاسمینا حوصله‌ی درست و حسابی نداشت؛ سرسری جوابشون رو داد. از جمع عذرخواهی کرد و به سمت حیاط رفت! حالش خوب نبود؛ دلش پر بود از سرنوشتی که باهاش لچ کرده بود. سرنوشتی که دوباره رادمهر و یاسمینا رو کنار هم قرار داده بود؛ ولی اونا کنار هم نبودن. یاسمینا پر بود از غم و تنفر! غمی که به واسطه‌ی عشقی که تو قلبش بود و بعد رفتن رادمهر به غم تبدیل شده بود. تنفرش هم به سبب کینه‌ای بود که رامین حکیمی از خاندانش داشت.

ساعت دوازده شب بود. همه‌ی مهمونا رفته بودن. یاسمینا به اتاقش پناه برده بود و خستگی رو بهونه کرده بود. رادمهر تندتند سیگار می‌کشید و فضای تراس رو بوی سیگارش برداشته بود. آقاجون یه گوشه‌ی پذیرایی نشسته بود و آلبوم خانوادگی رو ورق می‌زد و آروم‌آروم اشک می‌ریخت. پدری که سی و چندین سال منتظر پسرش بود و انتظارش تموم شده بود.

آقاجون به هممون اشاره زد تا پیشش بریم. دقایقی بود که دور آقاجون جمع شده بودیم. آقاجون صدایش رو صاف کرد و گفت:

- امروز خبر پیدا شدن هومنم رو بهم دادن! به خاطر بچه‌ها حرفی نزدیم تا امشب به خوشی بگذره براشون. فردا باید بریم استقبال پسرم! پسر قهرمانم! کاش خاتونم بود!

دایی هوتن و بابا بغضشون ترکید و زیر گریه زدن. هوا هوای اشک بود، هوای فراقی که به پایان رسیده بود.

قرار بر این شد که همگی فردا هشت صبح خونگی آقاجون باشیم. سمت پله‌ها رفتیم از یاسمینا خداحافظی کنیم. در اتاق رو زدیم، صدایی نیومد. دوباره در رو زدیم باز صدایی نیومد. شاید خواب بود. در رو باز کردیم و دیدیم بله، خوابیده. در اتاق رو بستیم. امروز روز سختی رو پشت سر گذاشته بود. کیفم رو روی دوشم انداختم و خواستم به سمت پله‌ها برم که رادمهر جلوم سبز شد و با صدای آرومی گفت:

- خوابه؟

سری تکیه دادم و گفتم:

- بله، خوابه!

«ممنونی» گفت و با هم از پله‌ها به پذیرایی سرازیر شدیم. رادمان نزدیک اومد و گفت:

- بیا بریم برسونمت!

چشمکی زد و لبخندی روی لبم اومد. دستم رو گرفت و گفت:

- هر کاری می‌کنم که همیشه لبخند رو لبات باشه، زیباترین اتفاق زندگیم!
صبح شده بود. امروز روز مهمی برای آقاجون بود. با بابا و محمدسام از خونه خارج شدیم. خانواده سلنا هم می‌خواستن تو مراسم تشییع حضور داشته باشند. فضای ماشین ساکت بود بابا آروم اشک می‌ریخت. به خونه آقاجون رسیدیم بابا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. محمدسام زنگ اِف اِف رو زد و در باز شد. صدای گریه از داخل خونه می‌اومد. اشک تو چشمم نشست. از حیاط رد شدیم و به داخل خونه رفتیم. همه‌ی اهل خونه سیاه‌پوش بودن و چشم همه اشکی. آقاجون از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- پاشین بریم بچه‌ها، هومنم خیلی وقته منتظره!

گلی هق می‌زد. یاسمینا گلی رو تو آغوشش می‌فشرد و پا به پاش اشک می‌ریخت. بهاران و رادمان به طرفم اومدن. چشمای اقیانوسی قشنگش قرمز شده بود. دستی به چشمش کشید و لبخندی زد و گفت:

- سلام خوبی؟ قربونت برم!

شال گردن طوسیش رو تنظیم کردم و گفتم:

- سلام خوبم، تو چی؟ چشمات که می‌گه خوب نیستی!

طره‌ای از موهام که از شال مشکیم بیرون زده بود رو داخل شال داد و گفت:

- تو رو دیدم خوبِ خوبِ شدم، چشم‌نواز من!

از خونه خارج شدیم و به سمت بنیاد رفتیم. خانواده‌های زیادی مثل دایی هومن پیکر شهیدانشون به تازگی پیدا شده بود. چند دقیقه بود که رسیده بودیم. یکی از مسئولین بنیاد پیکر دایی هومن رو نشونمون داد. نزدیک و نزدیک می‌شدیم به قهرمانی که تازه به آغوش وطن بازگشته بود. آقاجون چند بار زمین خورد تا خودش رو به پسرش برسونه. حال گلی هم زیاد خوب نبود. از بس اشک ریخته بود، رنگ به صورت نداشت. به پیکر رسیدیم. هق‌هق‌ها از سر گرفته شد. آقاجون کنار تابوت پسرش نشست. دستش رو روی پرچم سه رنگ ایران کشید. لبخند متفاوتی زد و گفت:

- بالأخره اومدی باباجان! می‌دونی چند ساله منتظرم؟ قربونت بشم پسر مهربون من! دورت بگردم، چرا این قدر دیر؟! ولی عیبی نداره، خوش اومدی پسر قهرمانم!

هق‌هق مردونه‌ی آقاجون تو فضا طنین‌انداز شد. بابا خواست جلو بره که دایی هوتن دستش رو گرفت و گفت بذار تو حال خودش باشه. برای بازگشت افتخار خانوادگیمون همه اشک می‌ریختیم. ساعاتی گذشته بود مراسم تشییع در مزار شهدا در حال انجام بود. همه به اشک نشسته بودند. از مردم عادی بگیر تا مسئولین و هم‌رزم‌های دایی هومن. دوست و آشنایان خانواده‌ی پارسا یکی‌یکی برای تسلیت می‌اومدند. آقاجون فقط پیکر پسرش زل زده بود. خانومی، از اول مجلس اومده بود، یه گوشه ایستاده بود.

نگاهش به طرز عجیبی محزون بود. چقدر دلم برای بابا طها تنگ بود. پدری که پدرم نبود؛ ولی پدرانهاش تموم دنیام بود. اون نگاه مهربونش خیلی وقته که نیست. ذهنم پرواز کرد به اون روزی که بابا طها برای همیشه رفت.

فلش بک_9 دی ماه 1399

تو این چند وقت، اصلاً حالمون خوب نبود. بابا نبود، زندگی نبود، آرامش نبود، هیچی نبود. گوشیم زنگ خورد سرهنگ فرخی بود. مسئول پرونده‌ی بابا که تو این دوران سخت بابا رو تنها نداشت. جواب دادم و گفتم:

- الو، بله سلام سرهنگ!

لحنش مثل همیشه نبود و این من رو نگران کرد که نکنه اتفاقی افتاده!

- سلام دخترم هل نکنی! یه سر بیا بیمارستان.

دلم ریخت. پس آشوب دلم بی‌دلیل نبود. آشوبی که از چند روز قبل به کل وجودم سرایت کرده بود. آدرس بیمارستان رو از سرهنگ گرفتم. به مامان چیزی نگفتم و از خونه بیرون زدم. سوار تاکسی شدم و آدرس بیمارستان رو دادم. نمی‌دونم کی رسیدیم که با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم:

-دخترم! دخترم! خوبه حالت؟

کرایه رو از کیفم درآوردم و گفتم:

- بله ممنون، بفرمایید.

از ماشین پیاده شدم و درش رو بستم. به طرف بیمارستان دویدم. نگهبان بیمارستان داد زد و گفت:

- خانوم کجا؟! آهای خانوم با توام!

سرهنگ فرخی تو حیاط بود. با دیدن من به سمت من اومد و گفت:

- بریم داخل پدرت منتظرته!

بابا رو بیمارستان آوردن. زیر پام آنی خالی شد. سرم به دوران افتاد. پشت سر سرهنگ راه افتادم. از اورژانس عبور کردیم و به طرف آسانسور رفتیم و سوار شدیم. سرهنگ فرخی دکمه‌ی طبقه شش رو زد. تو دلم ولوله‌ای به پا بود. چی شده یعنی؟! قلبش باز گرفته؟! خدایا خودت کمک کن. آسانسور ایستاد و در باز شد. فقط می‌خواستم ببینم چی شده. سرهنگ فرخی جلوی اتاقی توقف کرد. صدای بابا طها اومد:

- آوردیش!

سرهنگ فرخی سری تکون داد و رو به من گفت:

- دخترم بیا پدرت کلی حرف باهات داره!

روبه‌روی اتاق قرار گرفتم. بابا بین یه مشتم دستگاہ لعنتی بود که کمک می‌کردن فقط نفس بکشه. خودم رو به بابا رسوندم و با بغض گفتم:

- بابا چی شده؟! چرا اینجا؟! قلبت گرفته باز؟!!

بابا با اون رنگ پریده و حال بد لبخند کم جونی زد و گفت:

- سلامت کو بابا؟ یکم قلبم بازی درآورده. بیا بشین پیشم ببینم!

رفتم کنارش رو صندلی نشستم. دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- خوبی دورت بگردم؟! نمی‌دونی دلم چقدر برات تنگ شده بود!

بابا با بی‌حالی لب زد و گفت:

- خوبم! مامانت خوبه؟ خودت خوبی؟! تیارا امروز صدات کردم بیای یه سری

حرفا هست که نباید ناگفته بمونه!

منتظر موندم حرفش رو بزنه که با نفس‌نفس زدن گفت:

- تیارا می‌خوام بدونی... بدونی که هر چی، هر اتفاقی بیفته تو دختر منی!

تو تیارای منی!

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. روی دستش بوسه‌ای زدم و گفتم:

- فدات بشم بابا! آره، من دختر توام!

یهو نمی‌دونم چی شد، دستگاہ‌ها شروع به جیغ زدن کردن. در عرض چند

ثانیه دکتر و پرستارهای بخش بالای سر بابا ریختن. من رو بیرون کردند.

می‌خواستم پیش بابام باشم. شوک‌های پی‌درپی تن خسته‌ی بابا رو بالا

می‌کشید و دوباره ول می‌کرد. تلاش‌های پزشکان بی‌فایده بود. بابا رفته

بود. باورم نمی‌شد. کادر پزشکی دست از تلاش برداشتند. به سمت تخت

بابا دویدم. تکونش دادم و داد زدم:

- بابا! بابا طهاها جونم بیدار شو! تو نباید من و مامان رو تنها بذاری، حق نداری! بابا تو رو خدا بیدار شو! جون تیارا بیدار شو!

این قدر داد زدم و اشک ریختم تا از هوش رفتم. بیدار که شدم زندگی برام معنایی نداشت. بابا طهاها دیگه نبود. به مراسم تشییع نرسیدم. مامان یه شبه پیر شد. رفتن بابا هر دومون رو عوض کرد.

زمان حال_تیارا

با یاد گذشته بغض آشنایی گلوم رو گرفت. چقدر جای خالیش کنارم حس می‌شد. مراسم رو به اتمام بود. آقاجون هنوز داشت برای پسر تازه بازگشته‌ش عزاداری می‌کرد!

همه رفته بودن. فقط خودمون مونده بودیم. دایی هوتن، آقاجون رو بلند کرد و به سمت ماشینش برد. من و یاسمینا و سلنا دیس‌های حلوا و خرما رو جمع کردیم و داخل ماشین بابا گذاشتیم. رادمهر و رادمان تاج گل‌هایی که از بنیاد و دوست‌های خانوادگی تقدیم شده بود رو از سر مزار برداشتن. وقت رفتن بود. همگی سوار ماشینا شدیم و مقصد به سمت خونه آقاجون بود. خونه شلوغ‌تر از اونی بود که فکر می‌کردم. جلوی در حله‌ای قرار داشت؛ قاب عکس دایی هومن با اون صورت خندونش داخلش بود. همه به آقاجون تسلیت می‌گفتن و هم‌دردی می‌کردند!

روز داشت تموم می‌شد. خورشید داشت می‌رفت و جاش ماه می‌اومد. امروز، برای هممون روز غمگینی بود به خصوص برای آقاجون. پدری که چند سال و اندی ماه منتظر بود تا امروز که پیکر پسرش تو خاک آرام گرفت. یاسمینا و رادمهر یه گوشه حیاط داشتن با هم بحث می‌کردن. خدا رو شکر وقت نهار بود و هیچ‌کس داخل حیاط نبود. رادمهر داد زد و گفت:

- اون پسرِ کیه؟ چی کارت داره؟ آهان! منم خرم نه؟ صبر کن ببین چی کار می‌کنم باهاش!

یاسمینا رادمهر رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

- رادمهر، من جلوی دوستانم آبرو دارم! دوران دانشگاه ازم خواستگاری کرد، منم ردش کردم. الانم می‌دونه ازدواج کردم، میره جایی که بوده!

رادمهر آمپرش بالا زد و گفت:

- گوه خورد ازت خواستگاری کرد! خیلی بی‌جا کرد! به گور باباش خندید! دعوا داشت بالا می‌گرفت. جلوی این همه آدم آبروریزی می‌شد. به طرفشون رفتم و گفتم:

- بسه دیگه! خجالت بکشید! چتونه از صبح؟

یاسمینا از بازوم گرفت و به طرف خودش برگردوند و گفت:

- این آقا رفته دوراشو زده، بعد چند سال اومده انتظار داره من همون دختر عاشق باشم؛ ولی من اون شب مُردم و فقط خودم و خدا فهمید به من چی گذشت!

دلم برای غم تو چشمای یاسمینا می سوخت! یاسمینا از وقتی که رادمهر دلش رو شکسته بود مُرده بود و فقط ادای زنده‌ها رو درمی‌آورد. زنده بودنی که زندگی نبود. دوتایی داخل خونه رفتیم به رادمان اشاره زدم به حیاط پیش رادمهر بره. برادرش بود و می‌تونست آرومش کنه. همه مشغول خوردن ناهار بودن. یاسمینا رو بردمش آشپزخونه روی صندلی میز ناهارخوری نشوندمش. به سمت سینک رفتم و لیوانی از آبچکون برداشتم. از آب سردکن یخچال لیوان رو پر کردم و به طرف یاسمینا رفتم. صندلی رو کشیدم و روبه‌روش نشستم. لیوان رو دستش دادم و گفتم:

- عزیزدلم، بخور آروم شی!

لبخند زورکی زد و گفت:

- مرسی تیارا! اگه تو نبودى نمى‌دونم چه آبروریزی مى‌شد. پسره‌ی احمق، نمى‌دونم از کجا پیداش شد!

نگاهش کردم و گفتم:

- الان با کی هستی؟ رادمهر یا اون خواستگارت؟

با لحن آرومی سرش رو نزدیک سرم کرد و گفت:

- یه مدت بود گم و گور شده بود، نمی‌دونم از کجا سبز شد. وای وای! رادمهر
بره یه بلایی سرش بیاره چجوری سرمو بلند کنم جلوی دوستانم!

صدای جیغ لاستیک ماشین به گوش هر دومیون خورد. دوتایی از آشپزخونه
بیرون پریدیم و به سمت حیاط رفتیم. رادمهر و ماشینش نبودن. رادمان
داشت سوار ماشینش می‌شد. هول هولکی کفشامون رو پوشیدیم.
می‌دونستیم رادمهر داره کجا میره. سمت ماشین رادمان دویدیم. تو ماشین
نشستیم که رادمان با چشمای گرد شده از تعجب گفت:

- شما کجا؟!

یاسمینا با حرص و اضطراب و استرس گفت:

- رادمان برو سؤال نپرس!

رادمان آدرس خونه تهرانی رو از یاسمینا گرفت. خیابونا شلوغ بود. یاسمینا
پر از استرس بود. به هر بدبختی بود به خونه‌ی تهرانی رسیدیم. ماشین
رادمهر جلوی در بود. درش باز مونده بود. در خونه هم باز بود. یاسمینا به
سرعت از ماشین بیرون پرید و سمت خونه دوید. من و رادمان هم خودمون
و به یاسمینا رسوندیم. رادمهر داشت تهرانی رو کتک می‌زد و یاسمینا دستش
رو بند بازوی رادمهر کرده بود تا به این دعوا خاتمه بده. رادمهر حین کتک
زدن تهرانی حرف‌هایی می‌زد که واقعیت رو نمایان می‌کرد:

- به گور هفت جد و آبادت خندیدی که زن منو دوست داری! دیگه نبینم طرفش بیای! حتی اسمشم رو زبونت نشونم. تو خلوتتم حق فکر کردن بهش رو نداری، اوکی؟!

تهرانی درحالی که خون از دماغش فواره می‌زد سری تگون داد. رادمهر پوزخندی زد و گفت:

- خودتو جمع کن!

نگاهی به یاسمینا انداخت و گفت:

- بریم عشقم!

چهارتایی از خونه تهرانی خارج شدیم. همین که تو ماشین نشستیم، یاسمینا رو به رادمهر گفت:

- خیالت راحت شد؟ دیگه آبروم قشنگ میره جلو هم دانشگاهیام!

به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

- یاسی جانم آروم باش!

یاسمینا از کوره در رفت و گفت:

- چی چی رو آروم باشم تیارا! دیدی که چه وحشی بازی درآورد. مرده رو لت و پار کرد!

رادمهر برگشت سمت یاسمینا و با خون سردی گفت:

- حشش بود. یاد می‌گیره از این بعد به ناموس مردم چشم نداشته باشه.

یک سال بعد_تیارا

یه سال به سرعت گذشت. تو رابطه‌ی یاسمینا و رادمهر بهبودی حاصل نشده بود. عاشقانه‌های من و رادمان ادامه داشت. تا چند روز دیگه مراسم عروسیمون برگذار میشه و سر خونه زندگیمون می‌ریم. بابا می‌خواست عروسی رو عقب بندازه؛ ولی آقاجون نداشت و گفت می‌خوام عروسی چهارتا نوه‌م رو ببینم. آقاجون تو این مدت خیلی تو خودش بود؛ ولی ما رو که می‌دید سعی می‌کرد غمش رو پنهون کنه. رادمهر خیلی مراقب یاسمینا بود، نمی‌داشت تنهایی جایی بره. همه‌جا خودش می‌رسوندش. یاسمینا هم می‌گفت جنی شده و ما غش‌غش زیر خنده می‌زدیم. کل‌کل‌هاشون همچنان ادامه داشت. امشب شام خونه‌ی حکیمی بزرگ دعوت بودیم. یاسمینا تنفر عجیبی به اون آدم داشت، انگار کل زندگیش به وسیله‌ی رامین حکیمی نابود شده بود. این نفرت خیلی وقت بود که تو خاندان پارسا و حکیمی ریشه دوونده بود. قرار بود یاسمینا و رادمهر زودتر از ما برن. رادمهر با پدرش حرف‌هایی داشت. رادمان زنگ زد و گفت «تو راهه». آماده تو حیاط وایستاده بودم تا رادمان بیاد. بابا از حیاط پشتی به طرفم اومد و با اخم گفت:

- شام خونه اون دعوتین؟

دستم رو جلو بردم و اخم بین ابروهاش رو باز کردم و گفتم:

- بله، با اجازه تون! اگه بگین نرو نمیرم.

آنی لبخند مهربونی رو ل..*باش نقش بست و گفت:

- قربونت برم دختر قشنگم! نه، برو؛ ولی هر چرت و پرتی که لایق خودش بود رو به تو و یاسمینا گفت جوابشو نده.

بغلم کرد و گفت:

- خودت می دونی که چقدر دوستت دارم تیارا! اگه هم با ازدواجت با رادمان مخالفتی نکردم، چون اون مثل پدرش نیست. اون تو دستای هلن بزرگ شده، بعد هم همیشه پیش آقاجون بوده.

صدای بوق ماشین رادمان اومد. از آغوشش جدا شدم. خداحافظی کردم و به سمت در دویدم به سمت بابا برگشتم و داد زدم:

- بابا!

بابا نگاهم کرد که دوباره داد زدم:

- بابا خیلی دوستت دارم!

و بوسی سمتش پرت کردم. که تو هوا گرفتش و رو قلبش گذاشتش. چقدر دوستش داشتم!

یاسمینا

امشب خون‌هی رامین حکیمی دعوت بودیم. من تو سالن پذیرایی نشسته بودم و به صحفه‌ی خاموش تلویزیون خیره شده بودم. رادمهر رفته بود با پدرش یه اختلاطی داشته باشن. با تموم وجودم از این خونه و صاحبش متنفر بودم. نفرت اون باعث همه اتفاقای بد خانوادمه. بیتا جون با لیوان شربت زعفران به سمتم می‌اومد و گفت:

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

لبخند مصنوعی رو لبم اُردم و گفتم:

- ممنونم بیتا جون!

این شربت شاید کمی از استرس لعنتیم کم می‌کرد. استرسی که از مواقع روبه‌رو شدن با رامین حکیمی همیشه تو وجودم بوده و هیچ‌وقت از بین نرفت و ماندگار شد. رادمهر از پله‌ها پایین اومد. اخم سنگینی بین ابرواش افتاده بود. من رو که دید خنده رو ل..*باش اُرد و زود سمتم اومد. کنارم نشست. بیتا جون به بهانه سر زدن به غذا تنهامون گذاشت. رادمهر دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- خوبی عشق من؟

دستش رو از دور گردنم باز کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

- چی شد؟ حکیمی کبیر حالتو گرفت؟ آهان گفت که دور نوهی حاج علی پارسا رو خط بکش، نه؟

رادمهر بی حوصله دستی لای موهاش کشید و گفت:

- یاسمینا به اندازه‌ی کافی به خاطر این مهمونی اعصابمون خورد هست، نه؟ خواهش می‌کنم بس کن!

می‌دونستم حالش خوب نیست. حال هیچ‌کس خوب نبود. هممون به نوعی گرفتار این کینه نفرت‌انگیز بودیم. سر میز شام حکیمی بزرگ تا می‌تونست زخم زد. با تیارا کاری نداشت فقط به من طعنه می‌زد. جلوی در بودیم داشتیم رفع زحمت می‌کردیم. بیتاجون با شرمندگی گفت:

- یاسمینا جان، قربون چشات بشم ببخشیدا می‌دونی حکیمی چطوریه به رادمهر خواستم بگم نه خودش بیاد، نه تو رو بیاره؛ ولی نشد.

لبام رو تر کردم و گفتم:

- ممنون بابت پذیرایی، شبتون خوش!

فقط می‌خواستم از این خونه و آدماش فرار کنم. خونه‌ای که صاحبش قلبش از نفرت سیاه بود. سوار ماشین شدیم و رادمهر مقصد رو خونه‌ی آقاجون انتخاب کرده بود. فضای ماشین رو سکوتی فرا گرفته بود. رادمهر می‌دونست حالش خوش نیست. می‌دونست پدرش هر چقدر که توان داشت، زخم زد. چقدر تن و روح و قلبم خسته بود؛ انگار تو درونم جنگی بین خودم و خودم بود. یاسمینایی که از همه بریده بود.

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم بارون نم نم می‌زد، عاشق بارون بودم. هوا، هوای گیتار و خوندن بود؛ ولی فقط دلم بی‌خبری می‌خواست. دلم می‌خواست نه رادمهر، حکیمی بود نه منِ پارسا. اون وقت همه چی خوب می‌شد. خودم رو به اتاق رسوندم و به محض اینکه سرم رو روی بالش گذاشتم چشمام رو خواب دزدید.

با صدای آزار دهنده زنگ گوشیم بیدار شدم. دستم رو داخل کیف کردم و گوشیم رو درآوردم و جواب دادم و گفتم:

- بله!؟

صدای مامان توی گوشم طنین‌انداز شد:

- یاسمینا مامان جان تا الآن خوابی؟ با یگانه میایم دنبالت بریم برای خریدای عروسی زودی. بلند شو ها! فعلاً.

زرتی تلفن قطع شد. نداشت من حرف بزنم. هی زندگی! از تخت به هر ضرب و زوری بود جدا شدم و بعد از انجام عملیات اول صبحی و نشوندن آرایش کمی به صورت بی‌روحم و تعویض لباس از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو طی کردم و به سالن رسیدم. آقاجون، رادمهر و گلی داشتن صبحونه می‌خوردن. مثل همیشه نقاب مسخره‌م رو به صورتم زدم و سلام بلند بالایی دادم و گفتم:

- سلام به اهل خونه!

آقاجون و گلی نگام کردند؛ ولی رادمهر تبسمی کرد و جواب سلام رو دادن. سر میز، پیش گلی نشستم. گلی با چشمای گرد شده نگام کرد، یعنی بتمرگ پیش شوهرت! صبحونه رو سرسری خوردم و از همه خداحافظی کردم جز رادمهر. داشتم کفشام رو می‌پوشیدم که اومد کنارم و ایستاد و گفت:

- کجا ایشالله؟

بی‌حوصله گفتم:

- باید بگم کجا میرم؟ آهان، نکنه باورت شده شوهرمی! ببین مثل اینکه بهت تفهیم نشده تو کی هستی.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- تو یه عوضی نامردی که بازیم دادی! اون روزی که خود واقعیتو نشون دادی برای من غم‌انگیزترین اتفاق زندگیم بود و هنوزم که هنوزه هم تو اون شب لعنتی گیر کردم. دیشبم پدرت پازل رو کامل کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مثل اینکه بی‌شرف بودن تو، ارث خانوادگیتونه. فعلاً جناب حکیمی!

در ورودی رو باز کردم و برگشتم به رادمهر نگاهی انداختم. غم خاصی چشماش رو احاطه کرده بود. دلم یه لحظه واسه چشمای مهربون و شادش تنگ شد. خیلی وقت بود که هر دومیون از ته دل نخندیده بودیم. از خونه خارج شدم و دیدم یگانه و مامان تو ماشین نشستن، بی‌حوصله سلامی

کردم و تو ماشین نشستیم. دلم می‌خواست تنها بودم. یه جایی زیر آسمون خدا می‌رفتم که هیچ‌کس نباشه. مامان و یگانه بازار رو می‌گشتن و من رو دنبال خودشون می‌کشیدن. داشتن برای عروس مُرده‌ی رادمهر حکیمی خرید می‌کردن! من خیلی وقت بود که تموم شده بودم.

گوشیم زنگ خورد. از کیفم بیرون کشیدمش دیدم «آقای تقوی» بود. وای، بدبخت شدم! حتماً می‌خواد بگه کدوم گوری؟ چرا نمیای دفتر؟ خدا رحم کنه بهت یاسمینا! صدام رو صاف کردم و گفتم:

- الو بفرمایید؟

تقوی با لحن همیشه جدی و رسمیش گفت:

- سلام خانم پارسا، روز بخیر، احياناً نمی‌خوایین یه سر به دفتر بزنین؟

با استرس سعی کردم عین آدم حرف بزنم:

- سلام آقای تقوی، خوبین؟ ببخشید این مدت خیلی درگیر بودم در اسرع وقت میام دفتر!

خداحافظی کردم. هوف، به خیر گذشت. همین که به خونه رسیدم شروع به خوندن پرونده کردم. از پرونده‌هایی که آقای تقوی دراختیارم گذاشته بود، خیلی عقب افتاده بودم و من پشت گوش انداخته بودم. کی حوصله عروس شدن داره؟ روزای خوبم رو باد برده بود. تمام تمرکز رو روی این پرونده‌ها باید می‌ذاشتم تا کارآموزیم به اتمام برسه و بتونم به رؤیام برسم. رویایی که از بچگی داشتم. رویایی که کنار ازدواج با رادمهر ادامه داشت؛

ولی رادمهر کنار رفت. چند ساعت بود که داشتم با پرونده‌ها دست و پنجه نرم می‌کردم. اینا شرلوک هلمز نیاز داشت. از اتاقم بیرون زدم از پله‌ها به سالن پذیرایی سرزیر شدم. خونه خالی از سکنه بود. بابا که مطب بود. مامان و یگانه هم معلوم نبود کجا بودن! نسکافه‌ای واسه خودم درست کردم و روی کاناپه نشستم. منتظر موندم تا کمی از داغیش کاسته بشه. زنگ افاف به صدا دراومد. کی می‌تونست باشه؟ بلند شدم و به طرف افاف رفتم. دیدم رادمهر و آقاجونن! این وقت روز اینجا چیکار می‌کنن! در رو باز کردم یه شال رو سرم انداختم و به طرف حیاط دویدم. رادمهر و آقاجون وارد حیاط شده بودن. با لبخند رو به آقاجون گفتم:

- سلام چه زود دلتون برام تنگ شد؟

آقاجون تبسمی کرد و گفت:

- سلام دخترم، یه کار مهمی باهات دارم بریم داخل!

نگران شدم. نکنه اتفاقی افتاده؟ داخل خونه شدیم، خواستم وسایل پذیرایی رو بیارم که آقاجون مانع شد و گفت:

- دخترم بشین باهات حرف دارم، مسئله مرگ و زندگیه!

استرس و ترس دوباره به وجودم رخنه کرد. رادمهر رو بهم کرد و گفت:

- یاسی تو باید چند روزی بری پیش عمه تبریز. آبا که از آسیاب افتاد خودم میام دنبالت.

اخمی کردم و با ترس به آقاجون گفتم:

- خونه عمه برای چی؟ چیزی شده؟ آقاجون!

آقاجون چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفت. به خودش اومد و رو به رادمهر گفت:

- وقتشه از اون راز یاسمینا هم باخبرشه! خودت میگی یا بگم؟

رادمهر چشماش رو بست و با حال منقلبی گفت:

- خودتون بگین. من برام خیلی سخته!

آقاجون سری تکون داد و گفت:

- باشه خودم میگم.

داشتم از دل‌شوره می‌مردم، یعنی چی شده بود؟

آقاجون شروع کرد به حرف زدن و من سراپا گوش شده بودم:

- هفت سال پیش بود، یه شب بارونی پاییزی! رامین نه از خانواده، نه از من، کلاً هر چی که منتهی به من می‌شد، متنفر بود! رادمهر تیکه‌ای از وجودم بود، جای خالی مادرش رو تو قلبم پر کرد. خیلی وقت بود که سر دخترم، نوه‌م، یاسمینای عزیزم، با پدرش جنگ داشت؛ ولی پدرش مخالف این وصلت بود. رادمهر اون روز گفت: «که میره با پدرش اتمام حجت کنه و بیاد و بگه نمی‌تونه قید یاسمینا رو بزنه.» رادمهر رفت؛ اما با حال خراب برگشت! از این همه کشمکش با پدرش خسته بود. پدرش تهدیدش کرده بود؛ اونم با جون تو. این وصلت اگه انجام می‌شد، آغازش با مرگ تو پایان

می‌گرفت! رادمهر تصمیم گرفت بره، برای همیشه! خیلی بهش اصرار کردم که بمون و بجنگ؛ ولی می‌دونی چی گفت؟ گفت: «من نمی‌تونم با جون عشقم بازی کنم! پدرم هرکاری رو بگه می‌کنه با کسی شوخی نداره حتی من که پسرشم.» از اون شب که دل تو رو شکست خودشم مُرد! مُرده‌ی متحرک شده بود. شبی که پرواز داشت، پیشش بودم. حالش خراب‌تر از اون‌ی بود که فکرش رو می‌کردم! یاسمینا، دخترم! رادمهر بی‌اندازه عاشقته و همیشه تو قلبشی! رامین دوباره تهدید کرده که مراسم عروسی تو و رادمهر انجام بشه، به هر نحوی که شده جون تو رو می‌گیره. تو باید بری. لال شده بودم، مغزم از کار افتاده بود، کپ کرده بودم، نمی‌دونستم چی بگم، فقط زل زده بودم به آقاجون! می‌خواستم گریه کنم به حال خراب اون شب رادمهر و خودم؛ ولی نمی‌تونستم. قدرت هر کاری ازم گرفته شده بود. آقاجون متوجه حال خرابم شده بود. به رادمهر اشاره‌ای کرد و رادمهر بعد چند ثانیه با لیوان آبی روبه‌روم زانو زد. از آب به صورتم می‌پاشید، چشماش نگران بود. با عجز صدام می‌زد. فقط نگاهش می‌کردم. آقاجون سیلی به صورتم زد تا از این حالت خارج شم و اثر کرد و به گریه افتادم. من داشتم به جای دو نفر اشک می‌ریختم؛ خودم و رادمهر. قلبم، به حال اون شب رادمهر به درد اومد. چه دردی رو با خودش تو این هفت سال به دوش کشیده بود! آقاجون قصد رفتن کرده بود. می‌خواست من و رادمهر تنها باشیم. روی سرم بوسه‌ای زد و گفت:

- دخترم از من دل‌چرکین نباش! ببخشید که نتونستم زودتر بهت بگم!

خداحافظی کرد و تا دم در رادمهر همراهیش کرد. بعد دقایقی رادمهر رو روبه روم حس کردم! سرم رو بلند کردم اون دیگه برای من رادمهر یه ساعت قبل نبود. اون یه عاشق واقعی بود.

- نمی‌خوای حرفی بزنی، بانو؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- بذار برم یه آبی به صورتم بزنم، حرف می‌زنیم. حرف که زیاد داریم. به اندازه‌ی هفت سال دوری.

نمی‌دونستم خوشحال باشم که دوباره قلب‌هامون بهم پیوند خورده بود یا ناراحت باشم از آقاجون و رادمهر که هفت سال این راز رو از منی پنهون کرده بودن که قضیه به خودم و جونم مربوط می‌شد. رادمهر چقدر به خاطر من درد دوری و عاشقی کشیده بود. از سرویس اتاقم بیرون اومدم. لباسم رو عوض کردم. یه ست خوشگل تیشرت و شلوار سفید-زرشکی پوشیدم. آرایش کم‌رنگی روی صورتم نشوندم و موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم.

می‌خواستم به نشونه‌ی معذرت خواهی، دوباره دوستش داشته باشم. عشق بهش بدم. تو این چند وقتی که ایران اومده بود. خیلی حرف بارش کردم، تحقیرش کردم، خوردش کردم؛ ولی من که نمی‌دونستم واقعیت چیه! دوتا چایی خوش رنگ ریختم. سمت پذیرایی بردم. رادمهر همین‌جور داشت نگاهم می‌کرد. حقش بود! از تغییر رفتار ناگهانی من تعجب کرده بود. سینی چای رو روی عسلی گذاشتم. نگاهم رو بهش دوختم. چقدر دلم تنگش بود!

رادمهر

واقعیت برملا شده بود. یاسمینا از اتفاق اون شب کذایی باخبر شد و چند ثانیه قفل شد. تو این چند ساعت، شده همون یاسمینایی که قبل رفتنم بود. یاسمینا همه‌ی زندگیم بود و هست و خواهد بود. تو این چند سال عذاب زیادی کشیده بودم. شاید بی‌عرضگی کرده بودم. نتونستم جلوی پدرم و ایستم؛ ولی اگر هم جنگی رو باهاش شروع می‌کردم به قیمت جون یاسمینا تموم می‌شد. یاسمینا دلیل بودنمه! باید آماده می‌شدیم به سمت تبریز بریم؛ شهر آبا و اجدادی خاندان پارسا. خاندانی که توسط پدرم، تو این سالیان درد و رنج زیادی متحمل شده بودن. سه روز دیگه مراسم عروسی رادمان و تیارا برگزار می‌شد که من و یاسمینا اون روز نمی‌شد تهران باشیم و باید تبریز می‌رفتیم.

سه روز به سرعت گذشت و وقت رفتن بود. یاسمینا از دیشب خونه‌ی آقاجون بود تا صبح، زود حرکت کنیم. با آقاجون، گلی خانوم، دایی هوتن و زن دایی یلدا خداحافظی کردیم. گلی از زیر قرآن ردمون کرد و سوار ماشین شدیم. پشت سرمون آب ریختن تا سفر بی‌خطری داشته باشیم. از سوپرمارکت سرکوچه به عالمه خوراکی خریدم. می‌دونستم یاسمینا تا خود تبریز باید مشغول باشه. دست یاسمینا به سمت موزیک پلیر ماشین رفت و آهنگ عاشقانه‌ای شروع به پخش کرد.

"باب دلمی، خودت می‌دونی که مال خودمی تو

هر شب به عشق خودت می‌چینم واسه تو من می‌زو
که بیای و دل بدی به دلم از این بهتر
چی می‌خواستم الآن پیشتم
هر چی تو دلمه از چشم می‌خونی
تو بیا نزدیکم، ببوسم پیشونیتو
عشقت همش با منه
روز اولی که دیدمت چشات یادمه
مگه از دوست داشتنت قشنگ‌ترم هست؟
من چه خوشحالم! الآن برای خودم دارم
عشقت همش با منه
روز اولی که دیدمت چشات یادمه
مگه از دوست داشتنت قشنگ‌ترم هست؟
من چه خوشحالم! الآن برای خودم دارم
یادمه حرفاتو از اولش بهم زدی رک
من عاشق همین اخلاقت شدم، خب
بیا قول بده به من، بمونی برام

هر شب من منتظرم
که بیای و دل بدی به دلم
از این بهتر چی می‌خواستم، الآن پیشتم
هر چی تو دلمه از چشم می‌خونی
تو بیا نزدیکم، ببوسم پیشونیتو
عشقت همش با منه
روز اولی که دیدمت، چشات یادمه
مگه از دوست داشتنت قشنگ‌ترم هست؟
من چه خوشحالم! الآن برای خودم دارمت
عشقت همش با منه
روز اولی که دیدمت چشات یادمه
مگه از دوست داشتنت قشنگ‌ترم هست؟
من چه خوشحالم! الآن برا خودم دارمت"
باب دلمی_میثم ابراهیمی

یاسمینا تمام این ساعات ساکت بود. حرفی نمی‌زد. شاید باید به هر دومون وقت می‌دادم. هفت سال دوری گزینی از هم، کم چیزی نبود. یاسمینا با سفارش شیشلیک موافقت کرد. گروه موسیقی زنده‌ی رستوران در حال

اجرای آهنگی بودن. حوض قشنگی وسط رستوران جا خوش کرده بود. آب فواره‌کنان بالا می‌رفت و به طرز چشم‌نوازی به داخل حوض آبی ریخته می‌شد. گارسون غذاها رو آورد و جلوی من و یاسمینا چید. انعام هر چند کمی بهش دادم و هزاران بار تشکر کرد. هر دومون شروع به خوردن غذا کردیم. یاسمینا زیر زیرکی نگاهی بهم می‌نذاخت. لبخند قشنگی رو لبای خوش فرمش جا می‌گرفت. بعد از تسویه حساب پول غذاها از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم. سوار شدیم و راه تبریز زیبا رو در پیش گرفتیم.

بالآخره به تبریز رسیدیم. آدرس خونه‌ی عمه جیران رو از آقاجون گرفته بودم. خونه‌شون تو بهترین نقطه‌ی شهر تبریز بود. آقاجون و خاندان پارسا اصالتاً تبریزی بودن. آقاجون شغل پدرش و آبا و اجدادیشون؛ یعنی صادرات و واردات فرش رو انتخاب کرده بود. شوهر عمه جیران هم یکی از فرش فروش‌های به نام تبریز بود. عمه جیران یه دختر به نام آیناز داشت. هم سن و سال یاسمینا و پرستار بود. زنگ در رو یاسمینا زد و بعد از چند دقیقه در خونه باز شد و عمه جیران با اون صورت همیشه مهربون که شباهت بسیاری به آقاجون داشتن در قاب در ظاهر و با اون لجه‌ی شیرین آذری گفت:

- خوش گل‌دین قیزیم بویور، بویور! «خوش اومدی دخترم بفرما بفرما.»

یاسمینا عمه جیران رو بغل کرد و گفت:

- سلام عمه، مرسی قربونتون برم مزاحمتون شدیم!

عمه جیران اخمی کرد و گفت:

- از این حرفا نزن! دختر شما نور چشم منین!

چمدونا رو از صندوق عقب ماشین درآوردم و گفتم:

- سلام جیران بانو، ما هم اینجا هستیما؟

عمه جیران چادرش رو روی سرش تنظیم کرد و گفت:

- قربان اولوم من سنه! «قربون تو بشم من.»

رفتم جلو و بغلش کردم. نمی‌دونم چی شد که اشکام از چشمام سرازیر شد. چقدر دلم برای مامان تنگ بود! دلم آغوش گرمش رو می‌خواست. مثل وقتایی که بچه بودم کاش آدما همیشه بچه بمونن!

بعد رفع دلتنگی داخل خونه شدیم. عاشق این خونه بودم. از معماری بگیر تا باغچه‌ی بی‌نهایت دلبر با اون گل‌های شمعدونی. روی تخت تو حیاط نشستم و یاسمینا و عمه داخل خونه رفتن. بعد از دقایقی یاسمینا با شربت آلبالوی خوش رنگی به طرف من اومد. رو تخت نشست و گفت:

- استیل شربت داره حرف می‌زنه، بخور ببین چطوره!

با اشتیاق لیوان قاجاری شربت رو برداشتم و گفتم:

- مگه میشه خانوم وکیل من یه چیزی بیاره من نخورم، هوم؟!

گوشه‌ی لب یاسمینا کشیده شد و گفت:

- چه زبونی داری تو!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه! به خودت ببال، این شوهر همه چی تمومته!

روشنی روز رفته بود و جاش رو به تاریکی شب داده بود. حاج سعید از حجره، خونه اومده بود. آیناز هم عصر از بیمارستان مرخصی گرفته بود و الآن داشتن با یاسمینا گپ می‌زدن. من هم در حال کباب درست کردن بودم. یاسمینا انگار به آرامش رسیده بود، دیگه از اون حالتای عصبی خبری نبود. زنگ در به صدا دراومد. آیناز از روی تخت بلند شد و سمت در دوید. من و یاسمینا با تعجب هم رو نگاه کردیم که در باز شد و یه پسر حدود هم سن و سالای رادمان داخل شد. خوش‌تیپ و خوش‌قیافه بود. چهره‌ی غربی جذابی داشت. گل رز قشنگی به دست آیناز داد و بغلش کرد و گفت:

- سلام ماهِ نازِ من!

هنوز قیافه‌ی من و یاسمینا مثل علامت سوال بود. آیناز بی‌خبر نامزد کرده بود. این‌جور به نظر می‌رسید. آیناز از بغل پسر غریبه دراومد و گفت:

- یاسمینا جون ببخشیدا معرفی می‌کنم نامزدم حامی!

یاسمینا خندید و گفت:

- چه بی‌خبر آیناز خانوم؟ مبارکا باشه عزیز دلم! تا همیشه عاشق و پایدار!

آیناز و حامی «ممنون» هماهنگی گفتن. حامی نگاه پر دقتی به من کرد و گفت:

- قیافتون واسم خیلی آشناست؛ انگار یه جایی دیدمتون!

آیناز رو به حامی با روی بشاش گفت:

- احتمالاً تو یکی از سمیناراش بودی. دکتر رادمهر حکیمی متخصص مغز و اعصاب فارغ‌التحصیل از دانشگاه هاروارد و نوهی دایی بنده!

حامی با دقت بیشتری نگاه کرد و جلو اومد. باهام دست داد و با خوشحالی گفت:

- سلام جناب دکتر، خیلی خوشحالم از دیدنتون. آخرین سمینارتون سه سال قبل تو ایتالیا بود که متأسفانه نتونستم بیام!

لبخندی زدم و دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- ممنونم! کم سعادتی از من بوده که نشناختمتون. به هر حال خوشبختم شما هم پزشک هستین؟

حامی سری تکون داد و گفت:

- بله، تازه برگشتم و یه هفته هم هست که آیناز اومده تو زندگیم!

کبابا آماده شده بود. خانوما سفره رو وسط حیاط انداختن. حامی از همسر اولش یه پسر دو ساله به نام «هامان» داشت. همسر آلمانش ازش جدا شده بود و زن سابقش سرپرستی هامان رو به حامی داده بود. با آیناز یه هفته بود که عقد جمع و جوری کرده بودن. آیناز به یاسمینا گفته بود که عمه جیران مخالف ازدواجش با حامی بوده؛ ولی آیناز زیر بار نرفته و تصمیمش رو گرفته. هامان بغل آیناز نشسته بود و با چشمای سبز جنگلیش به من و یاسمینا زل زده بود. حق داشت! ما رو نمی‌شناخت. یاسمینا و من براش ادا و اطوار در می‌اوردیم تا بخنده؛ اما انگار نه انگار! این بچه قصد خندیدن نداشت. من و یاسمینا مثل ارتش شکست خورده به هم دیگه نگاه کردیم که هامان خندید. همه در حال صرف شام بودن. رو به حاج سعید با غرور گفتم:

- کباب چطور شده حاجی؟

حاج سعید درحالی که برنج رو قورت می‌داد گفت:

- عالی شده پسر، دستت درد نکنه!

دستی به موهام کشیدم که یاسمینا چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- خب بابا! یه کباب درست کرده، حالا خوشمزه هم شده، چه کلاسی میادا!

لبام رو برچیدم و رو به عمه جیران گفتم:

- عمه ببین یاسمینا رو! استعدادای شوهرشو نادیده می‌گیره.

عمه خندید و هیچی نگفت. آخر شب شده بود و حاج سعید بعد از صرف میوه رفت تا بخوابه. حامی و هامان کوچولو هم رفته بودن. آیناز خسته بود و بعد یه ساعت گپ زدن با عمه داخل عمارت رفتن و من و یاسمینا تو حیاط نشسته بودیم. شب مهتابی زیبایی بود و با وجود یاسمینا زیباتر شده بود. دلم می‌خواست با اون صدای مخملی و قشنگش برام بخونه!

یاسمینا داشت ماه رو نگاه می‌کرد. بی‌هوا گفتم:

- خودت از ماه قشنگ‌تریا!

چشم از آسمون برداشت، نگاهم کرد. چشمکی زد و گفت:

- تازه فهمیدی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نج، خیلی وقته می‌دونم. حالا که انقدر ماهی یه دهن بخون واسه شوهرت!

یاسمینا ل..*باش رو تر کرد و گفت:

- آهنگ موردعلاقتو می‌خونم.

به فکر رفتم، آهنگ موردعلاقه‌م؟! دستم رو تو دستش گرفت و شروع به خوندن کرد.

"برام هیچ حسی شبیه تو نیست"

کنارِ تو درگیرِ آرامشم
همین از تمام جهان کافیه
همین که کنارت نفس می‌کشم
برام هیچ حسی شبیه تو نیست
تو پایانِ هر جست‌جوی منی
تماشای تو عینِ آرامشه
تو زیباترین آرزوی منی
منو از این عذاب رها نمی‌کنی
کنارمی، به من نگاه نمی‌کنی
تمام قلبِ تو به من نمی‌رسه
همین که فکرمی برای من بسه
منو از این عذاب رها نمی‌کنی
کنارمی، به من نگاه نمی‌کنی
تمام قلبِ تو به من نمی‌رسه
همین که فکرمی برای من بسه
از این عادت با تو بودن، هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه
همین عادت با تو بودن یه روز
اگه بی تو باشم منو می‌گشه
یه وقتایی انقدر حالم بده
که می‌پرسم از هر کسی حالتو
یه روزایی حس می‌کنم، پشت من
همه شهر می‌گرده دنبال تو
منو از این عذاب رها نمی‌کنی
کنارمی به من نگاه نمی‌کنی
تمام قلب تو به من نمی‌رسه
همین که فکرمی برای من بسه
منو از این عذاب رها نمی‌کنی
کنارمی، به من نگاه نمی‌کنی
تمام قلب تو به من نمی‌رسه
همین که فکرمی برای من بسه"
«نابرده رنج_احسان خواجه امیری»

این آهنگی بود که همیشه روز تولد یاسمینا برایش با پیانو می‌خوندم. عجب روزایی بود! پر از شوق عشق و جوونی. تو این چند سالی که ازش دور بودم خودم رو یادم رفته بود. کارم مرور خاطرات شده بود؛ خاطرات قشنگی که برام زیباترین لحظات عمرم بود. شب از نیمه گذشته بود. همچنان با یاسمینا در حال حرف زدن بودیم. هر دومون؛ انگار می‌خواستیم از اون شب کذایی فرار کنیم. شبی که من مُردم و قلب یاسمینا شکست؛ اما الآن برگشته بودم تا دوباره هر دو تامون رو به زندگی برگردونم.

تیارا

امشب عروسی من و رادمان بود. چقدر جای رادمهر و یاسمینا خالی بود. یاسمینایی که برام خواهر بود. شب بود و امشب برام رؤیایی‌ترین شب زندگی بود! شبی که زندگی مشترک من و رادمان شروع می‌شد. بابا می‌خندید و از عروس شدن دخترش خوشحال بود. محمدسام کنار سلنا حال دلش خوب بود و از خوشبختی خواهرش شاد بود! مامان مهرسای قشنگم وقتی من رو دست تو دست رادمان، مرد زندگی می‌دید اشک شوق تو چشماش جمع می‌شد! و در آخر من و رادمان که خیلی وقت بود، ما شده بودیم؛ ولی امشب یه شب متفاوت بود.

نوبت رقص دو نفرمون بود. آهنگی که من از قبل انتخاب کرده بودم. رادمان دستم رو گرفت و بوسید. لبخندی رو لبم شکوفه‌کنان نمایان شد. آهنگ شروع به پخش کرد:

”می‌پرستم، تو را می‌پرستم
من هنوز از هوای تو مستم
ای پرزاده‌ی مو پریشان
روی، از این خسته دل بر مگردان
ماه افسونگر سر به زیرم
پای عشقت الهی بمیرم
هر چه خواهی بگو آخر کار
عشق خود را برایم نگهدار
عمرم، جانم، ماه تابانم، سر و سامانم،
دلدارم!
وای از دستت! که شدم مست
تو مده بیش از این آزارم
عمرم، جانم، ماه تابانم، سر و سامانم،
دلدارم!
وای از دستت! که شدم مست
تو مده بیش از این آزارم

م**س.ت مستم کن از خنده‌هایت
تا بسازم و بسوزم به پایت
آتشم باش، خاکسترم را
هی بسوزان و هی پرپر کن
می‌پرستم تو را می‌پرستم
من هنوز از هوای تو مستم
ای پرزاده‌ی مو پریشان
روی، از این خسته دل برمگردان
عمرم، جانم، ماه تابانم، سر و سامانم،
دلدارم!
وای از دستت! که شدم مست
تو مده بیش از این آزارم
عمرم، جانم، ماه تابانم، سر و سامانم،
دلدارم!
وای از دستت! که شدم
مست تو مده بیش از این آزارم“

«آتشم باش_حجت اشرف زاده»

صدای دست و جیغ بالا رفت. از ته دل می‌خندیدم! کاش بابا طاهامم اینجا بود تا خوشحالیم صد برابر شه. بعد از عروس گردونی و خداحافظی با خانواده‌هامون به خونه‌مون رفتیم. خونه‌ی قشنگی بود! پدر رادمان خونه رو هدیه‌ی عروسیمون داده بود. نمی‌دونم چرا از یاسمینا خوشش نمی‌اومد! خونه‌ی قشنگی بود. پرده‌های سفید با والون‌های فیروزه‌ای جلوه‌ی زیبایی به خونه داده بود. مبل‌های چستر آبی کنار هم قرار گرفته بودن. بقیه‌ی کنکاش خونه واسه فردا بمونه. خدا می‌دونست چقدر خسته شده بودم! رادمان رو کنار خودم حس کردم. بهم نزدیک شد و گفت:

- امروز خیلی خسته شدی، نه؟

برگشتم طرفش و خودم رو تو بغل گرم و مهربونش جای دادم و گفتم:

- اوهوم خیلی! یه دوش بگیرم و بعدش، لالا!

رادمان شیطون شد. ابروش رو چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- نه دیگه؛ مثل اینکه یادت رفته امشبو جیگرم، هوم؟

دو هزاریم بعد چند ثانیه افتاد که چشمام گرد شد و گفتم:

- تو چی گفتی، بی‌شعور گاو؟

شیطنت چشماش رو بیشتر کرد و آروم خندید. چشماش حرف دلش رو می‌زد و مشخص بود منظورش چیه.

صبح اولین روز زندگی مشترکمون شروع شده بود. رادمان خواب بود. نگاهی به نیمرخ جذاب صورتش انداختم. چقدر عاشقشم! خواستم از تخت جدا بشم که رادمان بیدار شد و گفت:

- عشقم، خوبی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی! آره، فقط یکم درد دارم!

مامان با یه صبحونه‌ی پر و پیمون اومده بود. روی میز غذاخوری پر شد از خوراکی‌های مقوی که رادمان مجبورم می‌کرد بخورمشون. مامان بعد نهار رفت و گفت «با رادمان یه سر پیش بابا بریم». گوشیم زنگ خورد. از روی کابینت برداشتمش، دیدم عکس یاسمینا رو صفحه گوشی افتاده. جواب دادم و گفتم:

- به‌به! سلام خانوم، چطورین؟ با آقاتون خوش می‌گذره؟

خندید و گفت:

- سلام تی‌تی جونم! عالی! بهتر از این نمی‌شه. تو چطوری عروس خانوم؟

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- قربونت برم، خوبم. چی کارا می‌کنین؟ سوغاتی یادت بره می‌کشم‌تا!

یاسمینا با مهربونی که همیشه تو صداش بود گفت:

- چشم چشم، سوغایم میارم. راستی قشنگم گوشه رو بده رادمان، رادمهر
باهاش حرف داره. از من خداحافظ. مراقب خودت باش، بوس!
- قربونت برم! توام همینطور. از منم خداحافظ.
گوشیم رو دست رادمان دادم و با لبخند گفتم:
- آقا رادمهر کارت داره!
گوشی رو از دستم گرفت و گفت:
- مرسی، قربونت برم!
مشغول حرف زدن با برادرش شد. تنه‌اش گذاشتم و به سمت اتاقمون رفتم.

رادمان

رادمهر از سفرشون به تبریز گفت و منم از عروسی. شاید باید به رادمهر
می‌گفتم.
- داداش می‌خوام یه چیزی بگم، نمی‌دونم درسته یا نه؛ ولی من شک دارم
که خاله هانا مُرده باشه!
رادمهر چند ثانیه مکث کرد. قهقهه‌ای زد و گفت:
- چی میگی تو؟ زده به سرت؟ خاله چند ساله که مُرده، چطور امکان داره
زنده باشه؟

هوفی کشیدم و گفتم:

- بذار حرفمو بزخم بعد دلیل و منطق بیارا!

ادامه دادم و شروع کردم به بازگو کردن اون مکالمه بین پدرم و شخصی که چندین سال بود که مُرده بود و حدس می‌زدم خاله هانا هستش. ذهنم به اون روز که تو خونهای بابا من و تیارا مهمون بودیم، رفت.

فلش بک_سه روز قبل

رادمان

سر میز شام بودیم. گوشه بابا تندتند زنگ می‌خورد. بابا استرس داشت. از قیافه‌ش حال درونیش مشهود بود. از جمع معذرت‌خواهی کرد و به سمت حیاط رفت. کنجکاو شده بودم. یاسمینا و رادمهر رو خیلی عذاب داده بود و این جهنمش هنوز هم ادامه داشت. رادمهر خسته بود و فقط عشق یاسمینا تو این چند سال زنده نگهش داشته بود. از دست کارای پدرم جیگرشون خون بود. بابا سعی می‌کرد یواش حرف بزنه؛ ولی صداش واضح به گوشم می‌خورد.

- چی میگی تو؟ تو برای امیرسامت مُردی. تو خیلی سالا از ذهن همه‌ی خانواده‌ت پاک شدی، چرا نمی‌خوای بفهمی، هان؟!

عصبانی بود، خشم تمام وجودِ پر از کینه‌ش رو احاطه کرده بود. از این همه انتقام خسته نشده بود؟

- تا زمانی که من زندهم نمی‌ذارم امیرتو ببینی. آرزوی دیدن تو رو هم به دل اون دزد می‌ذارم. هر چند که خیلی وقته خاکت کرده!

بابا با قطع کردن تماس به مکالمه پایان داد. واقعاً خاله هانا بود؟! یعنی بعد این همه سال زنده بود؟ پس اونی که تو قبر هانا پارسا خوابیده بود کی بود؟

زمان حال

رادمان

رادمهر باورش نمی‌شد، مات مونده بود. از پدرم هر کاری برمی‌اومد. تو این شک نداشتم که برای نابودی عمو امیرسام نقشه‌ای داشت. روبه‌روی عمو نشسته بودم. دقایقی می‌شد با تیارا خونگی پدریش اومده بودیم. دلم برای سرنوشت عمو می‌سوخت. اون خیلی تنها بود. خاله زنده بود؛ ولی دور از هم بودن. چشمای عمو وقتی به قاب عکس همسرش زل می‌زد به غم‌انگیزترین حالت ممکن در می‌اومد. عمو تیارا رو بغل کرده بود. لبخندی به حس پدران و دخترانه‌ای که تو این یه سال و چند ماه بینشون به وجود اومده بود، زد. تیارا هنوزم پدر اصلیش رو طاهای امیری می‌دونست. به غیر اینکه از خون، دختر امیرسام معیریان بود. تیارا قاب عکس مشترک عمو و

خاله هانا رو برداشت. روی لب هر دوتاشون لبخند بی‌نظیری بود. رو به پدرش پرسید:

- بابا، ماما رو چقدر دوست داشتی؟

عمو به فکر رفت؛ انگار که داشت توی ذهنش خاطراتش رو مرور می‌کرد. تبسمی کرد و گفت:

- خیلی دوستش داشتم و دارم. مادرت یه زن تمام عیار بود. حاضرم تمام داراییم رو بدم و فقط یه بار دیگه ببینمش!

بغض گلوش رو گرفت. «ببخشیدی» گفت و به سمت حیاط رفت. باید خونه‌ی آقاجون هم می‌رفتیم. عمو خیلی اصرار کرد که ناهار رو بمونیم؛ ولی گلی گفته بود ناهار رو آماده می‌کنه تا اونجا بریم. آقاجون هم باهام حرف داشت. فاصله‌ی زیادی نبود. آقاجون توی ایوون خونه روی صندلی مخصوص خودش نشسته بود و داشت دیوان حافظ می‌خوند. این روزا به خاطر قضیه‌ی رادمهر و یاسمینا و تهدید پدرم، حالش متشنج بود! همیشه با خوندن اشعار حافظ، آروم میشد. با تیارا سلام بلند بالایی دادیم که آقاجون از روی عینک نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- سلام، خوش اومدین. تیارا دخترم تو برو داخل، من با رادمان حرف دارم.

تیارا با اجازه‌ای گفت و داخل عمارت رفت. آقاجون نگاهش به زمین بود. در همون حال رو کرد به من و گفت:

- حرفایی که رادمهر میگه راسته؟

همه چی رو به آقاجون گفته بود. هیچی نمی گفتم، سرم پایین بود. در برابر کارایی که پدرم در حق این خانواده کرده بود، چی می گفتم؟ اصلاً چی داشتم که بگم؟ آقاجون همچنان ساکت بود. هیچ حرکتی نمی کرد، هیچ سخنی نمی گفت. باورش نمی شد که دخترش بعد این همه سال زنده باشه. از جاش بلند شد و به سمت ستون های ایوون رفت و گفت:

- یعنی کجاست؟ تو این همه سال کجا بوده؟ نتونسته یه خبر به پدر پیرش بده؟

رفتم کنار آقاجون ایستادم. دستش رو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- آقاجون آرام باشین، نذارین دشمن شاد بشیم. این خاندان کم دشمن نداره!

آقاجون دست مشت شده اش رو به ستون زد و گفت:

-خدا چند ساله که داره امتحانم می کنه. تو چند سال و اندی که ازش عمر گرفتم، سعی کردم بندهی خوبی براش باشم؛ ولی دیگه طاقت ندارم.

آقاجون رو داخل خونه بردم و روی مبل نشوندمش. به سمت آشپزخونه رفتم. گلی تا من رو دید با نگرانی گفت:

- چی شده رادمان جان؟ اتفاقی واسه حاجی افتاده؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- نه، حالش خوبه. فقط به یه کم استراحت احتیاج داره. به خاطر گرمای هواست.

سر میز ناهار بودیم. آقا چون حالش اصلاً خوب نبود. به عکس‌های خانوادگی که روی میز بود زل زده بود. باید کاری می‌کردیم. عمو اگه از این قضیه بو می‌برد، بابام رو زنده‌زنده چال می‌کرد. خدا خودش باید کمک می‌کرد.

یاسمینا

از دفتر وکالتم خارج شدم. امروز تولد دعوت بودیم. به سمت خونه روندم. رادمهر احتمالاً خونه بود. گفته بود امروز زود تعطیل می‌کنه. از یه هفته پیش، کادوی تولد رو خریده بود. چقدر روزای سختی رو گذرونده بودیم. سفرمون به تبریز هیچ‌وقت یادم نمیره. تهدیدهای پدرش فروکش کرده بود. دو سال از اون روزا می‌گذره. ما عروسی مختصری گرفتیم و زندگی مشترکمون رو آغاز کردیم و همین روزا سالگرد یه سالگیش فرا می‌رسید.

زندگی خوب بود. تو این دوسال که عالی بود! رادمان و تیارا یه دختر ناز داشتن و امروز تولدش بود. بیشتر از پدر و مادرش رادمهر عاشقش؛ بهش می‌گه پرنسس عمو. به رادمان و تیارا هم گوشزد می‌کنه که فقط عروس خودش هلنا. هلنا، آره، ترکیب اسم عمه هلن و هانا بود هلنا.

به خونه رسیدم. ماشین رو پارک کردم و کلید رو انداختم و وارد خونه شدم. این خونه رو رادمهر به سلیقه‌ی من خریداری کرده بود. در ورودی خونه رو

باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. رادمهر داشت آشپزی می‌کرد من رو که دید خندید و گفت:

- سلام، به‌به خانوم! دیر کردی چرا؟ نگران شدم.

از پشت سر بغلش کردم و گفتم:

- قربونت برم! ببخشید کارم طول کشید. چقدر خسته‌م رادمهر! از گشنگی دارم می‌میرم!

با اون لحن همیشه مهربونی که داشت گفت:

- تو بری لباساتو عوض کنی، دست و صورتت بشوری، ناهار آماده شده. کنتاکی و سیب‌زمینی سرخ کرده که دوست داری برات درست کردم.

بوسه‌ای رو گونه‌ش کاشتم و به سمت اتاق خوابمون رفتم. لباسام رو با یه تیشرت صورتی و شلوارک سفید تعویض کردم. آبی هم به صورتم زدم و دستام رو شستم. ناهار آماده بود و روی میز ناهارخوری توسط رادمهر چیده شده بود. آشپزیش حرف نداشت. انقدر گشتم بود که نفهمیدم طعمش چطوره. رادمهر از طرز غذاخوردنم خنده‌ش گرفته بود. لبام رو برچیدم و گفتم:

- چی‌کار کنم، گشتمه خب.

رادمهر دستم رو نوازش کرد و گفت:

- نوش‌جونت قلبم! خوشمزه بود؟

با دستمال کاغذی دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

- نفهمیدم اصلاً مزش رو، انقدر گرسنهم بود. دستت درد نکنه! تو برو من جمع می‌کنم. با خستگی از مطب اومدی ناهارم تو پختی.

رادمهر نیم‌خندی زد و گفت:

- شرمنده‌مون می‌کنی بانو، دوتایی جمع می‌کنیم، خوبه؟!

سری تگون دادم و «اوکی» گفتم. میز رو رادمهر تمیز کرد و ظرفا رو من شستم. چایی دم کردم، آشپزخونه رو جمع و تمیز کردم. دوتا چایی خوش رنگ ریختم کنار رادمهر روی میز مبلاي راحتی که روبه‌روی تلویزیون بود، بردم.

رادمهر داشت سریال تماشا می‌کرد. داستان جنایی داشت و رادمهر عاشق سریالایی تو این ژانر بود. به صورتش زل زده بودم. چقدر خوشحالم که دارمش، خدایا مرسی، دمت گرم! رادمهر زیر چشمی نگاهم می‌کرد که مثلاً حواسم نیست و دارم سریال می‌بینم. یه دفعه سرش رو چرخوند و ابروهای خوش‌فرمش رو بالا انداخت و گفت:

- کجا رو دید می‌زدی، خانوم؟

لبخندی به صورت جذاب و مهربونش زدم و گفتم:

- تو رو، خیلی خوشبختم که دارم ترقوه‌ی من!

بعد از کمی استراحت و خواب ظهرگاهی، برای رفتن به تولد آماده شدیم. کادوها رو تو ماشین گذاشتیم و راه افتادیم. فاصله‌ی زیادی بین خونه‌هامون نبود. آهنگ عاشقانه‌ای در حال پخش بود و خیلی به دلم می‌نشست.

"میشه یه ستاره باشم، تو شب موی بلندت
یه نظر ما رو ببینه، چشمای مشکل پسندت
یه جوری قشنگه چشمت که امونمو بریده
بزنم به تخته انگار خدا نقاشی کشیده
مثل یه آهنگ قشنگ، قلبمو اُردی به چنگ
مال تو شد دل دیوونه
شیشه‌ی عطر تن تو، بو می‌کنم پیرهنتو
عشق منی یکی یدونه
منو داری، تنها نمی‌شی، به دل نشستی پا نمی‌شی
بارون عشقی رو سرم، از تو نمی‌شه بگذرم
تو از دلم جدا نمی‌شی
مثل یه آهنگ قشنگ، قلبمو اُردی به چنگ
مال تو شد دل دیوونه

شیشه‌ی عطر تن تو، بو می‌کنم پیرهنتو

عشق منی یکی یدونه"

آهنگ قشنگ_علی عبدالمالکی

زنگ در رو زدم و تیارا در رو باز کرد. رادمهر هم بعد پارک کردن ماشین و آوردن کادوها اومد و با هم داخل رفتیم. خونه‌شون بازار شام بود؛ تیارا تندتند داشت خونه رو جمع می‌کرد. رادمهر به سمت اتاق هلنا خواست بره که رادمان جلوش پرید و گفت:

- کجا ایشالله؟ تازه خوابیده. بیدار شد تا فردا بوسش کن.

رادمهر چشماش رو تو حدقه چرخوند و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- داشتم کادوهاشو می‌بردم تو اتاقش بذارم. هی هی! یه پسر داشتم عروسمو می‌بردم این طوری نمی‌شد!

رادمان ریز خندید و گفت:

- من تو رو نشناسم، آخه کی رو بشناسم؟ تو می‌خوای بیدارش کنی دیگه غیر اینه؟

آخرش رادمهر تسلیم شد و دست از لجبازی و شیطنت برداشت. با تیارا تو آشپزخونه مشغول بودیم و دو نفر برای دیزاین تولد اومده بودند. کم‌کم مهمونا اومدند. فقط خودمونیا بودیم. آقاجون و گلی، عمو امیرسام، محمدسام و سلنا، مامان و بابا، یگانه و آبتین و بچه‌هاشون. شب زیبایی

بود. همه جمع بودیم بعد از صرف شام نوبت کیک بود. هلنا از دیدن کیک که روش عکس خودش چاپ شده بود ذوق کرده بود و دست میزد و جیغ می‌کشید. هلنا بغل رادمان بود و تیارا داشت کیک رو می‌اُورد. کیک تولد روی میز گذاشته شد. همین که خواستیم برای فوت کردن کیک شمارش معکوس کنیم، زنگ آیفون به صدا دراومد. رادمهر به سمت آیفون رفت و رنگ از رخس پرید و خندهش ناپدید شد. من و رادمان و تیارا همزمان گفتیم:

- کیه؟!

رادمهر چشماش رو بست و دستی به موهاش کشید. دکمه‌ی اُپن افاف رو زد و دستش رو بند دیوار کرد. پیشش رفتم. حالش خوب نبود. کی پشت در بود که این‌طور بهم ریخته بودش؟ در خونه باز شد و رامین حکیمی داخل اومد. هممون تو هنگ بودیم و هم دیگه رو نگاه می‌کردیم. اینجا چی کار می‌کرد؟ خنده‌ی ترسناکی زد و گفت:

- به‌به! سلام، جمع همتون جمعه که؟ اِ حاج علی هم اینجاست، خیلی مخلصیم!

بابا «استغفراللهی» گفت و آقاجون رو به بابا گفت:

- آروم باش پسر!

رامین حکیمی نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- چقدر جای یکی خالیه. هانا، دخترت، حاجی!

عمو امیرسام از عصبانیت رنگ صورتش به قرمزی گرایید و داد زد:

- اسم زن منو به زبون کثیفت نیار، آشغال عوضی!

رامین حکیمی پوزخندی زد. دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

- زنت؟! جالبه! زنت بیست و چند ساله پیش من زندگی می‌کنه.

این بار بابا به سمت رامین حکیمی اوامد و یقه‌ی پیراهنش رو گرفت و فریاد زد:

- کثافت! با این حرفا می‌خوای به کجا برسی؟ هانا چند ساله مرده. خواهرم خیلی عذاب کشید. داغ ما رو بیشتر از این نکن و گورتو گم کن!

محمدسام عمو رو نگه داشته بود تا سمت رامین حکیمی نیاد. هلنا به گریه افتاده بود و تیارا داشت آرومش می‌کرد. فضای بدی بود. رامین حکیمی چی از جون خاندان پارسا می‌خواست؟ حکیمی نگاهی به صورت بابا کرد و گفت:

- اون قبر، قلبیه. رد گم کنی بود برای ادامه‌ی انتقامم از خانواده‌تون! هانا زنده و سلامته؛ اما بخاطر حفظ جون شوهرش و بچه‌هاش نتونسته خودش رو به شماها نشون بده.

همه‌ی سرها به سمت رامین حکیمی برگشت. عمو امیرسام به دشمن چندین ساله‌اش خودش رو رسوند. مشت‌های عمو پی در پی روی صورت رامین حکیمی فرود می‌اوامد. زیر لب یه حرفای نامفهومی می‌گفت. بابا

دست نگه داشته بود، کاری نمی‌کرد؛ انگار چندسال بود که آرزوی کتک خوردن رامین حکیمی، تو دل مردای خاندان پارسا جا خوش کرده بود. عمو نفس‌نفس‌زنان دست از کتک زدن حکیمی برداشت. رامین حکیمی با سر و صورت خونی از روی زمین بلند شد و گفت:

- با کتک زدن من زنت پیشت بر نمی‌گرده. یه راه حل داره اونم مُردن خودته چون آرزوی دیرینه‌م کشتن و نابود شدن کل خاندان پارساست!
بابا پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی ما اراجیف تو رو که خواهرم زنده‌ست رو باور کردیم؟ در ضمن تو مال این حرفا نیستی، پس دهن‌تو ببند و گم شو بیرون از این خونه!
حکیمی دستمالی از جیب کتش درآورد و صورتش رو باهاش تمیز کرد و گفت:

- اه، باورتون نشده؟ عیبی نداره صدات رو بشنوین چی، باورتون میشه؟! گوشیش رو از جیبش درآورد و شماره‌های گرفت و رو اسپیکر گذاشت. چند بوق خورد و صدای خانومی پیچید:

- چی می‌خوای؟ چرا راحت نمی‌ذاری؟! اشک، چشمای عمو امیرسام رو در بر گرفت. بابا ساکت مونده بود. عمو امیرسام به حرف او آمد و ناباور گفت:

- هانا؟!

صدای بغض کرده‌ی عمه هانا اومد و گفت:

- امیر خودتی؟ دورت بگردم! می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟

بابا با گریه و حال آشفته گفت:

- هانا؟ خواهی تو کجا بودی این همه سال؟

عمه هانا هق زد، با صدای گرفته‌ای گفت:

- سهمم از همتون فقط دیدنتون از دور بود. نمی‌دونین چه عذابی کشیدم تا شماها آسیبی بهتون نرسه.

رامین حکیمی تماس رو قطع کرد و گفت:

- دیدین بلوف نیست، حالا چی؟ بازم باورتون نمی‌شه هانا زنده‌ست؟

بابا دستی به صورتش کشید و داد زد و گفت:

- چه مرگه آخه لعنتی؟ چی بهت می‌رسه از عذاب دادنمون؟

رامین حکیمی جلو اومد و درست روبه‌روی بابا ایستاد و گفت:

- دلم خنک میشه. تو و پدرت هانا رو از من دزدیدین! می‌دونستین که چقدر عاشقشم. مجبور شدم با هلن ازدواج کنم؛ چون می‌خواستم همیشه هانا رو ببینم. دل منو سوزوندین همتون! حالام دارم دلمو خنک می‌کنم.

همه مات مونده بودیم؛ یعنی رامین حکیمی عاشق عمه هانا بوده؟ این همه سال انتقام بخاطر عشق بوده؟ عشق چقدر قشنگ و زیبا و در عین حال

دردناک و خطرناک می‌تونه باشه! بابا چند ثانیه سکوت کرد و شروع کرد به حرف زدن، انگار داشت گذشته رو مرور می‌کرد:

- هانا از همون اول امیرسام رو دوست داشت. من و امیرسام همیشه با هم بودیم. هر موقع امیرسام رو که می‌دید چشماش یه برق عجیبی می‌زد. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا امیرسام رو ببینه و غرق تماشاش بشه. موضوع ازدواج هانا و امیرسام پیش اومد. هانا خیلی خوشحال بود، رو زمین بند نبود. آقاجون از علاقه‌ی تو باخبر بود. با هانا خیلی حرف زد. گفت که دلش با تو یا امیرسامه؟ ولی حرف هانا یک کلمه بود، امیرسام! تو انتقام چی رو از ما می‌گیری؟ خواهرم تو رو نمی‌خواست؛ ولی هلن عاشقت بود. توی بی‌لیاقت هیچ وقت عشق اونو نفهمیدی!

هانا

خیلی وقت بود که نمی‌دونستم کی هستم. تهی بودم. بیست و اندی ساله که مُرده‌م! فقط نفسی میاد و میره، چقدر پیر شدم. خانواده؛ خانواده‌ای که مجبور شدم فراموششون کنم. آقاجون عزیزتر از جونم، هوتن، برادرِ مهربونم. گلی، زنی که مثل مادر برام بود. امیرم، عمرم، کسی که بخاطرش این زندگی مزخرف رو تحمل می‌کنم. کاش می‌تونستم فقط چند دقیقه روبه‌روش وایستم و به چشمای قشنگش زل بزنم. وقتی یاد اون روزایی که با هم بودیم می‌فتم، یه نسیم خنکی بین آتیش دلم می‌وزه! دیگه دلی برای من نمونده. یه جایی یه شعری خوندم که وصف این روزام بود.

"برای تو،

برای چشم‌هایت،

برای من،

برای دردهایم،

برای ما،

برای این همه تنهایی،

ای کاش خدا کاری کند...!"

(احمد شاملو)

همیشه شعرهاش آروم می‌کرد. از غم قلبم می‌کاست. غمی که از دور بودن خانواده‌م به وجود اومده بود؛ دوری از مرد زندگیم، دوری از بچه‌هام، محمدم پاره‌ی تنم ازدواج کرده بود و مردی برای خودش شده بود. همسرش؛ عروسم، دختر قشنگی بود. تیارا، وصله‌ی قلبم با پسر خواهرم ازدواج کرده بود. رادمان کوچولو، حالا دامادم شده بود. چندسال گذشته بود. من نوه داشتم و امشب تولدش بود. خدا، چرا این کار رو با من کرد؟ دخترم رو چرا باید دوستم بزرگ می‌کرد؟ مه‌رسا، مه‌رسایی که بهترین دوستم بود. همسرش طاها امیری که دخترم بهش می‌گفت «بابا»؛ ولی پدر و مادر اصلیش من و امیر بودیم.

خیلی وقت بود که تنها بودم و عادت نکرده بودم. حداقل نمی‌خواستم به این بی‌کسی منزجرکننده عادت کنم. حوصله‌م سر رفته بود. از روی مبل بلند شدم و به سمت تراس خونه رفتم. ستاره‌ها چشمک‌زنون داشتن تو آسمون تاریک شب دلبری می‌کردن. از بچگی سکوت شب رو دوست داشتم. بچگی که به خوشی گذشت. چقدر اون موقع‌ها خوشبخت بودم. نه رامینی بود که آزارم بده و تهدیدم کنه، نه کینه و نفرتی وسط زندگیمون بود. داخل خونه شدم و روبه‌روی تلویزیون نشستم. کنترل رو برداشتم و روشنش کردم. شبکه‌ای داشت آهنگی پخش می‌کرد. چقدر دل‌نشین بود!

"به تو گفته بودم ز من بگذری

رۆم در پی عشق ویران‌گری

گفتم تا بدانی، به تو گفتم تا بمانی

به تو گفته بودم که دستم

بگیر، کنار دلم باش و با من بمیر

گفتم تا بدانی، به تو گفتم تا بمانی

گفته بودم که آرامشم می‌رود

نقطه‌ی امن آسایشم می‌رود

گفتم تا بدانی

گفته بودم نرو خواهشاً می‌شود

پیش من باشی، سازشم می‌شود
گفتم تا بدانی، به تو گفتم تا بمانی
تو را دیدمت بعد عمری سلام
بین اشک شوقی که ریزد مدام
ماندن یا نماندن
به پای تو ماندم یا نماندم
آمدی جانم به قربانت؛ ولی
حالا چرا؟ بی‌وفا، حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟
افتاده‌ام از پا چرا؟
گفته بودم که آرامشم می‌رود
نقطه‌ی امن آسایشم می‌رود
گفتم تا بدانی
گفته بودم نرو خواهشاً می‌شود
پیش من باشی سازشم می‌شود
گفتم تا بدانی، به تو گفتم تا بمانی"
«گفتم بمان_حمید هیراد»

احتمال می‌دادم اگه امیرسام رو از نزدیک ببینم اشکام شرشر می‌ریزه. گذشته ولم نمی‌کرد. گذشته‌ای که از یادآوریش متنفر بودم. گذشته‌ای که باعث جدایی از امیرم شد. روزای سخت و طاقت‌فرسایی رو سپری کرده بودم و قلبم عین سنگ شده بود. هیچ اتفاقی ناراحتم نمی‌کرد. بعضی وقتا میرم سر خاک خاتون و براش از تنهاییم حرف می‌زنم. از این که چرا رفتم، از این که نتونستم تو مراسم تدفین برادر شهیدم شرکت کنم؛ از همه چی.

صبح شده بود. روزایی که بی‌هدف می‌گذشتن و بی‌هیچ امیدی به شب می‌رسید. صبحونه‌ی مختصری آماده کردم و خوردم. می‌خواستم از خونه بیرون بزنم. چطور بود می‌رفتم جلوی شرکت امیر؟ امروز عجیب انرژی داشتم، شاید قرار بود روز خوبی باشه! آماده شدم و خودم رو جلوی آینه دید زدم. خوب بودم. از خونه خارج شدم. تاکسی جلوی در شرکت امیر توقف کرد. کرایه رو حساب کردم و کنار درختای روبه‌روی ساختمان ایستادم.

دقایقی گذشت و خبری از امیرسام نشد. کنار گوشم صدای مردی پیچید:

- خانوم؟ خانوم؟

سرم رو برگردوندم. یه مرد قدبلند با صورت کشیده و ته ریش روبه‌روم ایستاده بود. دستم رو بند کیفم کردم و گفتم:

- بله!؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- شما چند ماهه که میان اینجا، رأس ساعتی که آقای معیریان میان شرکت پیداتون میشه. هفتون از این کار چیه؟

نکنه امیرسام این روفرستاده؟ کلاً منکر شدم و با بی تفاوتی گفتم:

- معیریان کیه دیگه؟ برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

اخم ترسناکی کرد و گفت:

- خانوم منو دست انداختی؟ بفرمایید داخل شرکت، همه چی مشخص میشه.

نه، نه. همه چی خراب میشد. امیرسام من رو که می دید امکان نداشت بی خیالم شه و این با اعلان خطر برای خانوادهم برابر بود! مرد ناشناس تکرار کرد و گفت:

- خانوم، نیاین مجبورم با پلیس تماس بگیرم که نه آقای معیریان دوست دارن، نه من، نه برای آبروی شرکت خوبه!

دستم شروع به لرزش کرد. عصبهای دستم داشتن واکنش نشون می دادن. مجبور شدم باهاش داخل شرکت برم. دل شوره‌ی عجیبی گرفته بودم. فضای شرکت خیلی عوض شده بود. اون موقعها امیرسام یه مهندس تازه کار بود که هیچ کس ازش شناختی نداشت؛ ولی با دیدن پروژه‌هاش همه‌ی سرمایه گذارا به طرفش اومدن.

چندین سال گذشته بود و من دوباره پام رو تو این شرکت گذاشته بودم. معاون شرکت یه مرد مهربون بود که عجیب من رو با اون محاسن یه دست سفید یاد آقا جون می‌نداخت. چندتا سوال ازم پرسید و گفت مشکلی نیست و می‌تونم برم. از اتاقش خارج شدم و به طرف آسانسور رفتم. فقط می‌خواستم این ساختمون رو ترک کنم که نکته امیرسام سر برسه و همه چی خراب بشه. در آسانسور باز شد. پاهام بی‌حس شد، قلبم لحظاتی ایستاد. امیرسام بود. سرش پایین بود. از کنارم رد شد و رفت. بالآخره تونستم از فاصله‌ی نزدیک هم نگاهش کنم. حالش خوب نبود! مرد ناشناس جلوی امیرسام ایستاد و من رو نشون داد. امیرسام سری تکون داد و نگاهش رو معطوف من کرد.

چشماش ناباورانه داشت من رو می‌نگریست. وقت رفتن بود. تمام قدرتم رو تو پاهام جمع کردم و به سمت پله‌ها دویدم. فقط می‌دویدم. امیرسام هم داشت دنبالم می‌اومد.

فراری از جنس قرار! قراری که دلم از خیلی وقت پیش گذاشته بود. با وجود همه‌ی عشقی که بهش داشتم باید می‌رفتم. من خیلی وقت بود که برای خانواده‌م مُرده بودم. مُردنی از جنس عادت. خودم هم باورم شده بود مُردم. امیرسام داشت بهم می‌رسید. نباید نمی‌رسید. دستش رو بند شالم کرد و متوقفم کرد. هر دومون نفس نفس می‌زدیم. امیرسام چشماش رو به چشمام دوخته بود. فقط نگاه می‌کرد. سرم و پایین انداختم و دستم رو بند دیوار کردم. امیرسام لبخندی زد و گفت:

- دلم واسه چشات خیلی تنگ بود.

حرفی نمی‌زدم و همچنان سرم پایین بود. از این سرنوشت نحس که باعث دوری من و امیر شده بود، خسته بودم!

امیرسام همین‌طور داشت نگاهم می‌کرد. نگاهی به اندازه‌ی 25 سال و چندماه. تو این سال‌ها خیلی زجر کشیده بودم. شادی و خوشحالی یادم رفته بود. یه جور بدی مریض حال بودم. به قول شاعر:

"مریض حالی‌ام خوش نیست

نه خواب راحتی دارم

نه مایلم به بیداری"

امیرسام دستای پر از لرزش و سردم رو تو دستاش گرفت. دستام تو چندثانیه گرم شد. دلم براش تنگ شده بود! برای چشماش که دریایی از مهربونی بود. برای موهای یه دست مشکیش که الان تارهای زیادش از مشکى به سفید تبدیل شده بود. برای آغوش گرمش که همیشه به روی من باز بود. برای عطر تنش، برای ادکلن سردی که همیشه براش می‌خریدم. هنوزم بوی همون عطر روی لباساش نشسته بود. حال بدم رو که دید به سمت ماشینش برد من رو روی صندلی جلو نشوند و گفت «الآن میام». بعد چند دقیقه با آرمیوه‌ی پرتقالی برگشت. توی ماشین نشست و لیوان آرمیوه رو جلوم گرفت و با تبسمی گفت:

- بخور فشارت و تنظیم می‌کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

- این کارا رو می‌کنی که من بیشتر شرمنده شم؟

موهام از شالم پخش و پلا بیرون ریخته بود. شالم رو روی سرم تنظیم کرد و موهام رو توی شالم داد و گفت:

- بعداً حرف می‌زنیم. آرمیوه رو بخور می‌دونم دست اون عوضی بودی و نمی‌تونستی بیای!

پس فهمیده بود. خجالت می‌کشیدم تو صورتش نگاه کنم! من اون و بچه‌هام رو گذاشتم و رفتم؛ ولی بخاطر خودشون اون کار رو کردم. تو این همه سال درد و رنج رو به جون خریدم تا اونا باشن! امیرسام جلوی یه غذاخوری ایستاد. خاطرات برام تداعی شد. این همون رستوران! دوران نامزدیمون همیشه اینجا می‌اومدیم. چقدر اون روزا حال خوب بود! به معنای واقعی کلمه خوشبخت بودم؛ چون امیرسام رو داشتم، عشقش رو داشتم. قلبش رو داشتم! اشکام از چشمام بیرون می‌ریخت و بی صدا داشتم گریه می‌کردم. صورتم رو سمت پنجره گرفته بودم تا امیرسام اشکام رو نبینه؛ ولی اون آدم تیزی بود و زود فهمید و با صدای آرامش‌بخشی گفت:

- هانا، هانا خانوم؟ گریه نکن. با گریه گذشته برنمی‌گرده، دیگه نمی‌ذارم بری.

چقدر وقتی صدام می‌کرد، صداش رو دوست داشتم. «هانا» رو خیلی قشنگ تلفظ می‌کرد.

از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد و در رو برام باز کرد و با لبخند گفت:

- بیا بریم یه غذایی بخوریم. حرفم می‌زنیم، مثل اون قدیما!

بغض آلود خندیدم و گفتم:

- باشه، بریم.

وارد رستوران شدیم. عطر غذا تو مشام پیچید. فضای رستوران فرقی نکرده بود. خنده‌ها مون، عاشقیامون، خوشیامون انگار اینجا ثبت شده بود. سر میزی که همیشه برای ما بود نشستیم. امیرسام فقط داشت نگاهم می‌کرد و لبخندی گوشه‌ی لبش بود. شالم رو درست کردم و گفتم:

- چرا اینقدر نگام می‌کنی؟

امیرسام شونه‌ش رو بالا انداخت و گفت:

- دلم می‌خواد، ز نمی! مشکلی داری؟

تو گلو خندیدم و گفتم:

- نه، نگاه کن تا صبح. فقط نمی‌گن اینا چیزی زدن؟

چشمکی زد و گفت:

- نمی‌دونم، شایدم بگن؛ ولی مهم نیست مهم خودتی و خودم!

گارسون برای گرفتن سفارش اومد و امیرسام از منوی رستوران غذایی انتخاب کرد. دلم می‌خواست این لحظات تموم نشه. ثابت بمونه و تا آخرین ثانیه‌ی عمرم بشینم و نگاهش کنم! موسیقی زیبایی در حال پخش بود و صدای دل‌نشین خواننده، تو فضای رستوران طنین‌انداز می‌شد. چقدر شعر آهنگ شبیه به زندگی من بود.

"تو نبودی وقتی رو سقف شبم

دست هیچ‌کسی چراغی نگرفت

وقتی هیچ‌کسی به غیر از بی‌کسی

بعد تو از من سراغی نگرفت

تو ندیدی وقتی چترت رو سر هر کی

وا شد، سیله بارون می‌شدم

تو قدم که می‌زدی هر جای شهر

من زمینِ اون خیابون می‌شدم

عشق یعنی صد ساله دیگه هم

بهش حسی که داری، توی دلت جوونه

عشق یعنی همه بفهمن

برای اون چه کردی؛ ولی خودش ندونه

عشق یعنی صد ساله دیگه هم
بهش حسی که داری، توی دلت جوونه
عشق یعنی همه بفهمن
برای اون چه کردی؛ ولی خودش ندونه
تو نمی‌تونی بفهمی حالمو
به جنون بد دارم عادت می‌کنم
من به هر کسی که می‌بینم تو رو
با همه جونم حسادت می‌کنم
عشق یعنی صد ساله دیگه هم
بهش حسی که داری، توی دلت جوونه
عشق یعنی همه بفهمن
برای اون چه کردی؛ ولی خودش ندونه
عشق یعنی صد ساله دیگه هم
بهش حسی که داری، توی دلت جوونه
عشق یعنی همه بفهمن
برای اون چه کردی؛ ولی خودش ندونه"

زیر سقف دودی_سینا سرلک

چقدر زندگی من، تو این موزیک جریان داشت. سال‌هایی از جوونیم که با درد و غم عجین شده بود. دلم برای آقاجونم چقدر تنگ بود. می‌خواستم تو اون چشمای مهربونش خیره بشم، بغلش کنم. رو به امیرسام گفتم:

- آقاجونم چطوره؟ خوبه؟ عکسی ازش داری؟

امیرسام لبخند غمگینی زد و گفت:

- خوبه، فقط از دوری تو پیر شده. یعنی هممون به نوعی باور نمی‌کردیم که دیگه نیستی؛ ولی خدا رو شکر می‌کنم که الآن هستی!

گوشیش رو از جیب کتش درآورد و بعد از چند ثانیه عکس آقاجون رو نشونم داد. قربونش برم چقدر شکسته شده! چشماش؛ یه غمی توی چشماش لونه کرده بود. کاش می‌تونستم ببینمش! همه چیز رو براش تعریف کنم که چرا رفتم؟ چرا نمودم؟ و تموم چراهایی رو که این وسط بود.

روز داشت تموم میشد و من و امیرسام داشتیم تو خیابونا می‌گشتیم. می‌خواستم یه امروز رو زنده باشم، زندگی کنم. امیرسام ماشینش رو به پارکینگ مرکز خرید هدایت کرد. گوشی و کیف پول و سویچ ماشینش رو برداشت و گفت:

- انقدر نگاه نکن، پیاده شو یه عالمه کار داریم.

و با لبخندی به جمله‌ش پایان داد. هاج و واج نگاهش می‌کردم! با آسانسور به طبقه‌ی بالا رفتیم. دستم رو می‌گرفت به سمت بوتیکا می‌برد. چند ساعتی بود داشتیم بین طبقات چرخ می‌زدیم و دستامون پر از خرید شده بود. هر چی می‌دید رو می‌خرید. راضی شد که بریم؛ اگه آدمای رامین من رو اینجا با امیرسام می‌دیدن، چی؟ خدا بذاریه امروز بدبختیام رو فراموش کنم. بذار یادم بره مُرده‌م! چقدر گشتم بود. امیرسام با دیدن قیافه‌ی مظلومم گفت:

- گشنت شده؟ قربونت برم، ببخشید حواسم پرت شد. اصلاً بیا بریم پیتزاهای اینجا معرکه‌ست.

سری تگون دادم و موهام رو داخل شالم دادم. امیرسام پاکت‌های خرید رو ازم گرفت و داخل رستوران مرکز خرید شدیم. فضای مدرنی داشت و خونواده‌ها، دختر و پسر گوشه‌گوشه‌ی رستوران نشسته بودن. بعضیاشون لبخند رو لباشون بود، بعضیاشون هم نمی‌شد بفهمی حال درونیشون چیه! صندلی‌ها رو عقب کشیدیم و نشستیم. امیرسام دوتا پیتزا مخصوص با مخلفات و نوشیدنی سفارش داد. امیرسام دستام رو گرفت و گفت:

- هانا، این چندسال از زندگی خسته شده بودم، بریده بودم؛ ولی الآن خوشحالم که کنارمی!

چهره‌ش بشاش شد و گفت:

- راستی امشب یه مهمونی داریم. خودمونیا دعوتن. غذامونو خوردیم باید بریم خونه.

خونه! مهمونی! خونواده! بچه‌هام! دلم برای همه‌شون تنگ شده. این مهمونی مقدمه‌ی خوبیه برای دیدار دوباره بعد چندسال دوری و درد. پیتزاها اومد و به سمت پیتزای خودم حمله‌ور شدم. چقدر گشتم بود! تو راه خونه بودیم؛ خونه‌ای که قلبم اونجا جا مونده بود. به گریه افتاده بودم. تو این سال‌ها این همه درد رو به جون خریدم تا خونواده‌م تو آرامش زندگی کنن. همه‌ی اینا رو امشب به همه‌شون میگم. همه چی رو که بدونن من نامرد یا آدم سنگ‌دلی نبودم که خوشی ز*یر*دلم بزنه و یه دفعه همه‌ی زندگیم و بچه‌هام رو ول نکردم. اون عوضی تهدیدم کرد. به جون امیرسام و من مجبور شدم برم و همه‌ی زندگی و رؤیاهایی که با امیرسام داشتم پشت سرم جا بذارم.

به خونه رسیدیم. در خونه با ریموت باز شد و داخل خونه شدیم. راضیه با لبی خندون تو حیاط ایستاده بود. حتماً امیرسام بهش خبر داده بود. به سمت ماشین اومد و در ماشین سمت من رو باز کرد و گفت:

- سلام خانوم، خوبین؟ وای قربونتون بشم این همه وقت کجا بودین؟

خندیدم و از ماشین پیاده شدم و بغلش کردم و گفتم:

- سلام عزیزم!

اینجا خونه‌ی خودم بود. خونه‌ای که تمام روزای قشنگم اینجا رقم خورده بود! من برگشته بودم به خونه‌م.

خونه‌ای که محمدسامم توش بزرگ شده بود، دانشگاه رفته بود، ازدواج کرده بود! دخترم تیارا؛ ولی تو دستای پر مهر، مهرسای مهربونم و همسرش رشد کرد و یه خانوم به تمام معنا شد و حالا همسر خواهرزاده‌م، رادمان بود.

ثانیه شماری می‌کردم شب بشه آقاجون بیاد و ببینمش و بهش بگم چی به سر دخترش اومده، بهش بگم چندساله که روی ماهش رو ندیدم. بگم و بگم. بغلش کنم، دستاش رو ببوسم.

شب شده بود، من همچنان خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم. نمی‌دونم چرا روبه‌رویی با آدمایی که چندسال بود که ازم دور بودن، سخت بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت تراس رفتم. در تراس باز بود و باد خنکی به صورتم می‌خورد.

مهمونا داشتن داخل خونه می‌اومدن. خودم رو پشت پرده قایم کردم تا منو نبینن. چی باید بهشون می‌گفتم؟ کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردوند. کاش هلن هنوز هم بود، خواهر مهربونم.

در اتاق به صدا دراومد. «بفرمایید» گفتم. پشتم به در بود، صدای پایی نزدیکم میشد. همون لحظه صدای بی‌نهایت مهربونش تو گوشم طنین‌انداز شد.

- هانا، دخترم، بابا؟! -

آقاجونم اومده بود. تمام وجود هانا اومده بود! با چشمایی که پر از اشک شده بود و بغضی که سال‌ها بود توی گلوم مهمون شده بود، گفتم:

- بابا اومدی؟ می‌دونی چقدره تنهایی کشیدم؟

بغلش کردم و اشک‌هام کت آقاجون رو خیس کرد. فقط صدای هق‌هقم بود که فضای اتاق رو پر کرده بود. چقدر دلم براش تنگ بود! روی تخت نشستیم دستاش رو تو دستام گرفتم و چندین بار بوسیدم. سرم رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

- آقاجون قربونتون برم من! می‌دونین دلم براتون تنگ شده بود؛ ولی برای حفظ جون خانواده‌م نمی‌تونستم پیام جلو.

آقاجون دستش رو روی سرم کشید و گفت:

- از خدا ناراحت بودم که چرا دخترامو ازم گرفته، اونم یه دفعه؛ ولی هیچ‌وقت باورم نشد که توام تنهام گذاشتی، دخترم!

اشکی از چشمم چکید. با صدای بغض‌آلود و گرفته‌ای گفتم:

- آقاجون خسته‌م از این سرنوشت. چرا این‌طوری شد؟ قلبم مُرده، روحم مُرده، فقط دارم خودمو این‌ور اون‌ور می‌کشم که زودتر تموم شه.

آقاجون دستم رو نوازش کرد و با لحن آرومی گفت:

- هانای من! دختری که من و خاتون بزرگش کردیم هیچ‌وقت ناامید نبود! لبخند تلخی با خودم زدم و گفتم:

- زمونه باهام بد تا کرد آقاجون. من دیگه اون هانای خوشحال و شاد نیستم. خیلی وقته مُردم، یعنی سرنوشت کشت منو!

آقاجون آه پر دردی کشید و گفت:

- دخترم فقط تو درد نکشیدی، هممون زجر کشیدیم تو این چند سال! رامین انتقام این که تو دل به دلش ندادی رو از همه‌ی خاندان داره می‌گیره. نمی‌دونم کی تموم میشه این کینه‌ی نحسی که دامن‌گیر نوه‌هامم شده بود.

مکئی کرد و با لبخندی ادامه داد:

- ولی رادمهر و یاسمینا جلوش دراومدن، پا پس نکشیدن و بهم رسیدن! قدرت عشقشون از کینه‌ی رامین بیشتر بود. الان کنار هم هستن.

در اتاق زده شد. نگاهی به در کردم و گفتم:

- بفرمایید!

در باز شد و امیرسام داخل اومد. خندید و گفت:

- سلام حاجی، ببخشید مزاحم خلوت پدر دختریتون شدیم؛ ولی مهمونا منتظرن هانا رو ببینن.

سرم رو بلند کردم و به امیرسام خیره شدم. چقدر عاشقشم! به سرویس بهداشتی رفتم و یه آبی به صورتم زدم و از روی میز آرایش ریملی برداشتم و به مژه‌هام زدم و یه برق لبی هم به لبام زدم. شالم رو سرم تنظیم کردم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها به سمت سالن سرازیر شدم. سروصدا

بود، شلوغی بود، نگاهی به جمع انداختم و سلامی دادم. همه‌ی نگاه‌ها معطوف من شد.

حس عجیبی تو نگاه‌هاشون موج می‌زد. از اول همه‌شون هوتن اومد طرفم و نزدیکم شد. چقدر عوض شده بود! موهاش جوگندمی شده بود. وقتی که رفتم خیلی جوون‌تر بود. دخترای قشنگش یگانه و یاسمینا هم بودن. همسرش، یلدای سر تا پا مهربونی! چقدر زمان گذشته بود و من چقدر دور بودم. نگاه هوتن داشت صورتم رو کنکاش می‌کرد. مشتی به بازوش زدم. خندیدم و گفتم:

- چی رو نگاه می‌کنی، بابابزرگ؟

بغلم کرد. اشک تو چشماش حلقه زده بود. با صدای پر از بغضی گفت:

- دختر دیوونه! کجا بودی؟ نگفتی بدون تو چی کار می‌کنیم، هان؟! دلم برات خیلی تنگ شده بود، خواهر کوچولو!

برادرم! هوتن، هوتنی که برای خونواده‌ش سراسر محبت بود، پزشک بود و درمانگر مردم. چقدر دوستش دارم! خدایا امشب خیلی قشنگه. همه هستن، همه‌ی خونواده‌م. خونواده‌ای که چندسال تو دوریشون استخون ترکوندم. قلبم بین کینه‌ی مزخرف رامین حکیمی له شد. محمدسام نگاهم نمی‌کرد. تیارا، دخترم داشت می‌اومد. دختری که به دنیا اومد؛ ولی خودم بزرگش نکردم. از ترس اینکه رامین سر به نیستش نکنه دست مهرسا دادمش. مهرسایی که فرزندی نداشت؛ اما دختر من رو مثل بچه‌ی خودش بزرگ کرد.

تو صورتش نگاه کردم، چقدر زیبا بود، دخترم! درست مثل اسمش. سلامی کرد که تو جواب سلامش با حس مادرانه‌ای که به دنیاش آوردم؛ ولی نتونستم خودم قد کشیدنش رو ببینم، گفتم:

- سلام دخترم، چقدر تو قشنگی!

لبخند ملیحی زد و گفت:

- بابا میگه شبیه شمام، مخصوصاً چشمام!

پیش قدم شدم و بغلش کردم. عطر تنش رو تنفس کردم. اون الان خودشم مادر بود، درک می‌کرد من چرا رفتم.

از آغوشم جداش کردم که تیارا دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- بابا ازتون پیشمون تعریف کرده و الان فهمیدم که این تعاریف نابجا نبوده! من رو دنبال خودش بین مهمونا کشید. همه داشتن نگاهم می‌کردن، به جز پسر! پسر! پسر! که بعضی شبا تو درد دلتنگی و بغل کردنش مُردم و زنده شدم. حالا روی از من برمی‌گردوند. از منی که مادرش بودم. تیارا و من به طرف محمدسام و همسرش رفتیم. تیارا محمدسام رو با اشتیاق صدا زد و گفت:

- محمد، داداشی ببین کی اومده؟

محمدسام سرش رو بلند کرد؛ چقدر بزرگ شده بود پسرکم. با دیدن من حالت چشماش تغییر کرد. نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت:

- الآن یادت افتاده شوهر و بچه داری؟

سرم رو پایین انداختم و با حالت پر از دردی گفتم:

- سلام پسر. نه، خیلی وقته می‌دونم؛ ولی سرنوشت با من جوری تا نکرد که بتونم کنار پدرت بمونم و خانواده‌ی شاد و خوشحالی باشیم!

امیرسام به طرفمون اومد. اخمی روی صورتش داشت. محمدسام نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- سرنوشت؟ تو ما رو ول کردی رفتی پی خوش گذرونیات. اصلاً فکر کردی به سر ما و بابا چی میاد؟ برو همون جا که بودی، خیلی وقته که برام مُردی! امیرسام به سرعت رفت روبه‌روی محمدسام ایستاد و کشیده‌ای به صورت محمدسام زد که همه‌مون هینی کشیدیم. امیرسام با لحن تند و عصبی‌ای گفت:

- دهن‌تو ببند! مادرت خودشو فدا کرد که توی بی‌لیاقت زندگی کنی! تو الآن باید دست مادرتو ببوسی که نداشت اتفاقی برات بیفته. حالا برو بیرون نمی‌خوام ببینمت!

محمدسام تو شوک بود و دستش رو صورتش بود و ناباورانه پدرش رو می‌نگریست. هیچ‌وقت امیر رو این‌طور عصبانی ندیده بودم. صورت محمدسام سرخ شده بود. کتش رو برداشت و به پدرش نگاه کوتاهی انداخت، دست همسرش رو گرفت و رفت.

چند ساعتی کنار خونواده‌م داشت می‌گذشت. کاش میشد برگردم به عقب، به روزای اول آشناییم با امیرسام. چقدر روزای قشنگی بود. فکر می‌کردم دنیا برای من شده؛ چون قلب امیرسام به نام من شده بود.

عقربه‌های ساعت آنتیک روی دیوار، ساعت دوازده شب رو نشون می‌داد. همه رفته بودن شاید می‌خواستن من و امیرسام تنها باشیم. روی صندلی توی حیاط نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم که چطور این همه سال دوری رو تحمل کرده بودم. انگار واسه این تبعید اجباری مجبور بودم.

زخمایی که روی تن و روح خسته‌م به جا مونده بود فقط با بودن کنار امن‌ترین آدم زندگیم التیام می‌یافت. امیرسام با گوشیش هی در حال زنگ زدن بود و نگران بود. از چهره‌ش می‌تونستم بفهمم حالش متشنجه و بی‌قراره!

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم. با دیدن من خواست که حالش رو خوب نشون بده. لبخندی زد و گفت:

- برو داخل عزیزم، منم الان میام.

حالش خوب نبود، تو خودش بود. دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- چیزی شده؟ از سر شب حالت یه طوریه.

چشماش به حالت نگرانی تبدیل شد و گفت:

- هر چی گوشه محمدسام رو می‌گیرم خاموشه، نگرانم!

اخمی روی پیشونیم اومد، ذهنم سمت رامین رفت. نکنه اون بخواد بلایی سر پسرم بیاره؟ امیرسام با دیدن تغییر حالت صورتتم گفت:

- هانا چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه، نه!

خداخدا می‌کردم اتفاقی واسشون نیفتاده باشه. حال هر دومون خوب نبود. هنوز خبری نشده بود. بیدار مونده بودیم. دو، شب بود که گوشی امیرسام زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب داد و گفت:

- بله، بفرمایید؟

امیرسام

صدای نفرت‌انگیزش توی گوشم پیچید. کسی که تمام زندگیم رو سیاه کرده بود.

- سلام به به، رقیب گرامی! چطوری؟

از هرچ یزی که بهش مربوط میشد متنفر بودم و برام منزجرکننده‌ترین آدم روی زمین بود. البته اسمش رو نمی‌شد انسان یا آدم گذاشت. کسی که همه‌ی زندگیش رو به نفرت و کینه برای خاندان پارسا گذاشته بود. زندگی من و هانا رو تلخ کرده بود. چندین سال بینمون جدایی انداخته بود. دخترم

بدون پدر و مادر واقعیش بزرگ شده بود. پسر من از چهار سالگیش بدون مادرش رشد کرده بود و این تلخ‌ترین اتفاقی بود که برای هر خانواده‌ای می‌تونست بیفته!

- گیرم که علیک، چی می‌خواهی؟

هانا اومد کنارم و با صدای آرومی گفت:

- کیه؟

سرم رو بالا انداختم. دستش رو گرفتم و کنارم ایستاد! هوفی کشید و گفت:

- چیزی نمی‌خوام. امشب خوش گذشت، می‌تونم حس‌تو بفهمم. وصال خیلی خوبه، اونم واسه تویی که زنت چندسال ازت دور بوده!

پوست لبم رو می‌جویدم. وقتی اسم هانا رو می‌آورد می‌خواستم زبونش رو از حلقش بیرون بکشم. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- خب، منظور؟

صداش رو صاف کرد و گفت:

- خب‌خب، بریم سر اصل مطلب! برای هر دو تا توون سورپرایز دارم. شب قشنگتونو زیباتر می‌کنه، هوم؟ نظرت چیه؟

خدایا می‌خواست چی کار کنه؟ چه نقشه‌ای تو سرش بود؟

- آدرس و برات می‌فرستم. درضمن، زنتم یادت نره. باید دوتاتونم باشید. می‌بینمتون.

گوشی رو قطع کرد. هانا با نگرانی و چشمای ترسیده گفت:

- چی میگه؟ چی می‌خواد؟

ساکت نگاهش می‌کردم. خدا، نباید این خوشی چند ساعت دووم بیاره؟ چرا سرنوشت چند ساله با من بازیش گرفته؟ هانا تکونم داد و گفت:

- امیرسام؟ کجایی؟ جوابمو بده.

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- می‌خواد دوتامونم باشیم. نمی‌دونم چی می‌خواد از جونم!

هانا دستاش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

- می‌خواد انتقام امشب رو بگیره؛ شبی که بعد چند سال فهمیدم زنده‌م و نفس می‌کشم!

باید آرومش می‌کردم. هانا تو این سال‌ها خیلی عذاب و درد کشیده بود و الآن باید به آرامش می‌رسید؛ آرامشی که فقط خودم می‌تونستم بهش بدم.

رفتم پیشش و تو آغوشم گرفتمش. دستاش مثل پیچک دورم پیچید. هانا من خسته بود، نیاز به کسی که داشت که قلبش رو گرم کنه و اون کس من بودم. همسرش؛ همسری که تو تمام این سال‌ها منتظرش بود تا دوباره عطر وجودش رو تو ریه‌هام استشمام کنم. هانا برای ما خیلی فداکاری کرده

بود و ما تازه فهمیده بودیم. اون همیشه بود، تو همه‌ی لحظات زندگیم حضور داشت. ثانیه‌ای نبود که به یادش نباشم!

به طبقه‌ی بالا رفتیم. لباس‌هاش رو با لباس راحتی عوض کرد و روی تخت دراز کشید و پتو رو روش کشیدم و خودم هم کنارش خوابیدم.

صبح شده بود. چشمام رو باز کردم و دیدم هانا کنارم نیست؛ حتماً پایین بود! با همون لباسای مهمونی خوابیده بودم. از کمد لباس برداشتم و روی تخت انداختم و به سمت حمام رفتم. دوش مختصری گرفتم و بعد از پوشیدن لباس و درست کردن موهام از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو طی کردم و به آشپزخونه رسیدم. هانا سر میز نشسته بود. با دیدن من با لبخند قشنگی که تمام زندگیم بود گفت:

- سلام عزیزم، صبحت بخیر.

کنارش رفتم و بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و گفتم:

- سلام خانوم خوشگلم! صبح شما هم بخیر.

هانا از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خوش‌تیپ کردی، می‌خوای بری شرکت؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- نه، شرکت و سپردم به بچه‌ها. این روزا رو فقط می‌خوام کنار تو باشم!

هانا با فنجان چایی به سمتم اومد. جلوم گذاشت و گفت:

- قربونت برم، منم دلم برای روزای خوبمون تنگ شده بود؛ روزایی که پر از عشق بود. خیلی دوست دارم!

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم، بوسیدم و گفتم:

- منم دوست دارم بانو!

روبه‌روم نشست و برام لقمه گرفت و گفت:

- شروع کن، شدی پوست استخون. غذا نمی‌خوری تو؟

فقط نگاهش می‌کردم. بهش زل زده بودم. دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- امیرسام؟ امیر؟

خندیدم و گفتم:

- جانم؟

هانا لقمه‌هایی رو که واسم درست کرده بود، جلوم گذاشت و گفت:

- جانت بی‌بلا عزیزم، کجایی؟ صبحانتو بخور!

صبحانه رو با هم خوردیم. چقدر روز قشنگیه! هانا کنارمه، دلم از دیدن صورت ماهش سیر نمی‌شد. امروز قلبم آرومه؛ چون کنار همیم. هانا دستم رو گرفت و کشون‌کشون سمت سالن برد و روی مبل نشوند. خودشم کنارم نشست و گفت:

- امیر، بشین می‌خوام برات حرف بزنم.

دستم رو دور شونه‌ش انداختم و روی موهای بی‌نهایت زیباش بوسه‌ای کاشتم و گفتم:

- جان دلم! تو فقط برام حرف بزن قربونت برم!

لبخندی زد و گفت:

- می‌خوام ماجرای چندسال غیبتم رو برات بگم تا آخر گوش کن امیر!

شروع کرد به حرف زدن و بازگو کردن گذشته‌ای که کام هر دومون رو تلخ کرده بود.

- اون روزی که برای اولین بار کنار پدرت اومدی خونه‌مون یادمه، منو که دیدی لبخند قشنگی اومد رو صورتت. فهمیدم که همون‌جا عاشقت شدم. چندسال گذشت هر دومون بزرگ شده بودیم. همش دلم می‌خواست پیش تو باشم؛ تویی که همه‌ی وجودم شده بودی! اون روزی اعتراف کردی دوستم داری، نمی‌دونی چه حالی داشتم. اینقدر خوشحال بودم که انگار رو ابرا بودم! باورم نمی‌شد توام عاشقم شدی. دلم می‌خواست همون‌جا بی‌رم بغلت کنم؛ ولی اون عوضی تهدیدم می‌کرد که اگه باهات ازدواج کنم یه بلایی سر تو میاره. به حرفاش گوش ندادم فقط تو مهم بودی برام! دید من و تو نامزد شدیم زهرش رو ریخت و اونم اومد با هلن نامزد کرد و شد ملکه‌ی عذاب خانواده‌مون! زندگی مشترک ما شروع شده بود و برای من ارزشمندترین دارایی زندگیم تو بودی امیر. حاضر بودم برات بمیرم! محمدسامم که دنیا

اومد، مادر شدم. حالا خوشبخت‌ترین زن روی زمین، من بودم! محمدسام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. یادمه یه بار گفته بودی دلم می‌خواد یه دختر داشته باشیم که شبیه من باشه! بعد دوماه فهمیدم که دوباره مادر شدم. مدتی گذشت و کم مونده به تاریخ زایمانم که فهمیدم سرطان دارم. فقط می‌خواستم دخترم رو به دنیا بیارم. مهم نبود خودم زنده بمونم می‌خواستم تو به آرزوت برسی! تهدیدای اون آشغال دوباره شروع شده بود. این بار با تو و پسرم تهدیدم می‌کرد. چندبار خواست بهت آسیب برسونه که قدرتشو نشونم بده و بگه شوخی در کار نیست. می‌دونستم این بار باید برم؛ برم که شما باشین، نفس بکشید و به منم زندگی بدید! یه یادداشت برات نوشتم که ترکت می‌کنم؛ ولی دلم پیش تو جا مونده بود، امیر. از خونه که رفتم، پیش دوستم مهرسا رفتم. یه ماه بعد زایمان کردم و تیارا رو سپردم بهش. دخترم؛ تیکه‌ای از وجودم رو سپردم بهش! من بعد تو مُردم، امیرسام. دیگه زنده نبودم. فقط آرزوم این بود که قبل مُردنم یه بار دیگه بغلت کنم؛ ولی اون نداشت سرطان بکشتم و دو سال تحت درمان بودم و خوب شدم. تو این چندسال خیلی تنها بودم. می‌اومدم جلوی در شرکت و هر روز نگاهت می‌کردم. نمی‌دونی چه عذابی می‌کشیدم که دور از تو و بچه‌هامون بودم! چشمای قشنگ هانا پر از اشک شده بود و تو بغلم داشت گریه می‌کرد. چه درد استخوان سوزی رو تحمل کرده بودیم!

- هیش! گریه نکن. الآن کنار همیم. همه کار می‌کنم تا اون روزای بدی که همه‌مون تجربه کردیم از یادت بره.

اشک‌هاش رو پاک کردم و بوسه‌ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم:
- برو یه آبی به سر و صورتت بزن بریم بیرون حال و هوات عوض میشه.
سری تکون داد. موهاش رو پشت گوشش فرستاد و گفت:
- باشه، مرسی که هستی امیر!
ابروهام رو بالا انداختم، خندیدم و گفتم:
- قابلی نداره خانومم، بدو!

به محض رفتن هانا پیامی روی گوشیم ظاهر شد، رامین بود. آدرس اونجایی که قرار رو گذاشته بود رو فرستاده بود. یه ساعت دیگه باید من و هانا اونجا می‌رفتیم؛ ولی هانا رو نمی‌بردم. نه، امکان نداشت. خودم بمیرم هم نمی‌ذارم به هانا آسیبی برسه! اون چندین سال عذابمون داد. تو قلب کل خانواده آتیشی انداخت که نه خاموش میشد، نه خاکستر. هانا با صورت خندون به طرفم اومد و دید اخمام تو همه. کنارم نشست، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- امیر، چی شده؟

سرم رو بالا گرفتم. نگاهی به چشمای زیباش انداختم و گفتم:

- آدرس رو فرستاده، باید برم.

اخمی کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

- بری؟ تنها؟ امکان نداره تنهات بذارم امیر. خودمم باهات میام!

دستش رو تو دستم گرفتم، نوازش کردم و گفتم:

- عزیزدلم! تو خونه می‌مونی نمی‌تونم دوباره از دستت بدم.

بلند شد، عصبی شده بود. مخاطب قرارم داد و گفت:

- اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟ پس من چی؟ منم نمی‌خوام آسیبی بهت

برسه! اون کثافت می‌خواد بکشونت اونجا که باهات تسویه حساب کنه.

تنهات نمی‌ذارم. با هم می‌ریم، ختم کلام!

از لحن هانا مشخص بود که از حرفش پا پس نمی‌کشه. به هوتن پیامی

دادم اگه تا دو ساعت دیگه ازم خبری نشد به پلیس اطلاع بده و آدرس

قرار رو هم براش فرستادم.

بالآخره به محل قرار رسیدیم، یه سوله‌ی قدیمی متروکه بود. با هانا از ماشین

پیاده شدیم. خودم و هانا رو به خدا سپرده بودم؛ خدایی که این همه سال

مراقب هانا بود. در سوله باز بود، وارد شدیم. خبری نبود! ضربه‌ای به سرم

خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.

رامین

بالآخره داشتن می‌اومدن. هیچ‌وقت نتونستم قبول کنم که هانا عاشق من

نیست و امیرسام رو دوست داره. من خیلی عاشقش بودم؛ ولی اون

نخواست و من این کینه رو تو قلبم گسترش دادم و اون قلب عاشق شد یه قلب سیاه پر از خشم و نفرت! نفرتی که تمام وجودم رو احاطه کرده بود. انتقامی رو شروع کردم که فقط کشتن امیرسام معیریان به دلم آرامش می‌داد. اون باعث شده بود آتیشی رو روشن کنم که همه توش بسوزن، حتی خودم! آرش نزدیکم شد و گفت:

- سلام، آقا مهموناتون اومدن.

از روی صندلی بلند شدم. دستام رو به کمرم زدم و گفتم:

- خوبه، خیلی خوبه. وقتشه!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- بیارشون اینجا!

«چشم آقایی» گفت و بعد از چند دقیقه هانا و امیرسام با دست بسته جلوم بودن. ما دوباره روبه‌روی هم قرار گرفته بودیم. درست مثل 26 سال پیش. عشقی که به هانا داشتم الآن به آتشی که درونم شعله‌ور بود، تبدیل شده بود. هانا به امیرسام دل بست و این وصال برابر شد با قولی که به خودم و قلبم دادم که یه روز تاوان قلب سوخته‌م رو از مسببش می‌گیرم و الآن وقتش رسیده بود.

امیرسام به حرف اومد و با لحن عصبی گفت:

- آشغال عوضی! از جونمون چی می‌خوای؟ چندسال زنمو ازم دور نگه داشتی، عذابم دادی!

خنده‌ی بلندی کردم و نگاهم رو بهش دوختم؛ نگاهی که پر از نفرت بود. از عذاب کشیدنش دلم خنک میشد! روی صندلی نشستم و گفتم:

- حرص نخور، اونی که باید طلبکار باشه منم، نه تو. تو هانا رو از من گرفتی! هانا به حرف اومد، دلش از من پر بود. از منی که با تمام وجود عاشقش بودم و هنوزم تو قلبم جا داره!

- چی می‌خوای، هان؟! چندساله که داری ازمون انتقام می‌گیری. یعنی تا الآن نفهمیدی؟ ازت متنفرم، کثافت!

به هق‌هق افتاد. گریه‌هایی که قلب سیاهم رو به درد می‌آورد. قلبی که دلدادهی هانا بود! لبخند تلخی رو لبام اومد. سرنوشت با ما سه نفر چه کرده بود؟

نگاهشون می‌کردم، چقدر شکسته شده بودیم. رو به هر دوشون ایستادم و گفتم:

- شما دوتا باعث شدین به اینجا برسیم! اون لحظه‌ای که منو رد کردی و با این ازدواج کردی روز مرگم بود. هانا می‌دونستی چقدر عاشقتم، می‌دونستی که حاضر بودم برات صدمبار بمیرم و زنده بشم؛ ولی تو منو نخواستی، هیچ‌وقت منو ندیدی. نخواستی که ببینی!

اشکی از چشمم چکید و روی گونه‌ی سردم افتاد. با حس خلایی که درونم به وجود اومده بود، ادامه دادم:

- با هلن ازدواج کردم. هلن دوستم داشت خیلی؛ ولی من نه. فقط بخاطر این با هلن ازدواج کردم که با دیدن تو و شوهرت قلب سیاهم رو سیاه‌تر کنم و یادم بمونه که با من چیکار کردین!

هانا با چشمای قرمز و اشکی سرش رو بلند کرد و گفت:

- مگه تقصیر من بود؟ من تموم قلبم رو به امیرسام دادم. آدما یه بار عاشق می‌شن. منم انتخابم امیر بود!

دستی به صورتم کشیدم، خسته بودم، خیلی خسته. خستگی که فقط با درآوردن قلبم از جاش برطرف میشد. وقت اتمام نمایش بود. نمایشی که چندسال بود هر سه‌تامون رو زجر داده بود. به طرفشون رفتم، طناب دستاشون رو باز کردم. روبه‌روی هم ایستاده بودیم. دوباره بعد سالیانی که انتقامم داشت به آخر می‌رسید!

اسلحه‌م رو از روی صندلی برداشتم. انگشتم رو بردم پشت ماشه نگه داشتم و امیرسام رو نشونه گرفتم. هانا با چشمای به خونه نشسته‌ش ناباور داشت نگاهم می‌کرد. نگاهش بین اسلحه و من و امیرسام می‌چرخید. به طرفم اومد و سیلی‌ای روی صورتم خوابوند و گفت:

- داری چه غلطی می‌کنی، آشغال رذل؟!!

چشمام رو به چشماش دوختم؛ چشمایی که همه‌ی دنیام توش خلاصه میشد. کاش هیچ وقت به اینجا نمی‌رسیدیم!

- می‌خوام تمومش کنم. داستان تلخ ما همین‌جا به آخرش می‌رسه!

هانا اسلحه رو به سمت قلب خودش کشید و گفت:

- بزن! ماشه رو بکش. اول باید منو بکشی و از روی جنازه‌م رد بشی بعد به امیرسام آسیبی برسونی. تا وقتی که من زنده‌م نمی‌ذارم امیر چیزیش بشه!

چشمام رو روی هم فشار دادم و هانا رو هل عقب دادم. داد زدم و گفتم:

- هانا برو عقب نذار کاری کنم که قلبم بهش راضی نیست!

امیرسام جلو اومد و به هانا با لحن غمگینی گفت:

- هانا برو اونور، می‌خواد انتقامشو از من بگیره. من بمیرم آتیش این انتقام خاموش می‌شه، من حاضرم بخاطر خانواده‌م بمیرم.

چشمام رو بستم و ماشه رو کشیدم. هانا خودش رو جلوی امیرسام انداخت و گلوله به تنش اصابت کرد. چندثانیه نگذشته بود که هانا غرق خون تو آغوش امیرسام بود. امیرسام هانا رو تو آغوشش گرفته بود و داشت اشک می‌ریخت.

راوی

هانا در خون خود داشت می‌غلتید. امیرسام همسرش را در آغوشش گرفته بود و اشک‌هایش از چشمانش بر روی گونه‌هایش راه پیدا می‌کرد. هانا دستش به سمت صورت امیرسام رفت. اشک‌هایی که از چشمان عشقش برای او می‌بارید را پاک می‌کرد. بریده‌بریده به امیرسام گفت:

- دو...ست دا...ر...م!

گریه‌های امیرسام شدت گرفته بود. با هق‌هق مردانه‌ای گفت:

- منم...دوست دارم...قلبِ امیرسام!

رامین گوشه‌ای ایستاده بود و به تماشای مرگ عشق ممنوعه‌ش نشسته بود. حالا او هم از درون و هم از بیرون مُرده بود.

هانا از شدت خون‌ریزی در آغوش امیرسام جان سپرد. امیرسام عزادار همسرش شده بود. همسری که تمام وجود او بود و حالا دیگر در این دنیا نبود. حالا وقت انتقام او بود؛ انتقام مرگ هانا! هانایی که جانش را فدای او کرده بود. به سمت رامین یورش برد و رامین ماشه را کشید و قلب رقیبش را نشانه گرفت و گلوله قلب بی‌نهایت عاشق امیرسام را شکافت. رامین دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد. قهقهه‌هایش فضا را پر کرده بود. امیرسام و هانا کنار هم عاشقانه برای هم جان سپرده بودند!

"مرا ببین عزیز دلنشین من"

پناه آخرین من، تو ای تمام زیبایی

مرا ببر به آسمان، ببر به بزم عاشقان
از این سکوت و تنهایی
تویی تویی، نفس نفس هوای من
همیشه آشنای من، به خلوتم یک دم باز آ
در این جهان بی وفا، کمی کنار من بیا
بیا و مشکن قلبم را
نه می رود خیال تو، نه می روی زیاد من
نشسته ام در انتظار برای این یکی شدن
کنون که پناهی جز عشق تو ندارم
چرا و چگونه به تو دل نسپارم
چرا و چگونه به تو دل نسپارم
نه می رود خیال تو، نه می روی زیاد من
نشسته ام در انتظار برای این یکی شدن
نه می رود خیال تو، نه می روی زیاد من
نشسته ام در انتظار برای این یکی شدن"
«خیال تو پارسا خائف»

یک سال بعد_تیارا

از ماشین پیاده شدم و دسته گل‌ها رو برداشتم. کنار قبر مامان و بابا ایستادم و روی قبر هر دوتاشون گل‌ها رو پرپر کردم. اونا کنار هم بودن. بالا سرشون یه درخت تنومندی بود که سایه انداخته بود. عشق پدر و مادرم بهم مثال زدنی بود. عشقی که به وسعت قلب‌های بزرگشون بود! غمی که یه سال بود ازش گذشته بود. آقاجون بعد این اتفاق دووم نیاورد و ما رو تنها گذاشت و کنار پسر شهیدش به خاک سپرده شد.

رامین حکیمی مشاعرش رو از دست داد و تو یه تیمارستان بستری شد. عشق ممنوعه‌ای که داشت این بلا رو سرش آورد و باعث همه‌ی این اتفاقات شد. رادمان و رادمهر بخاطر کارای پدرشون سرشون جلوی ما پایین بود؛ ولی اونا هیچ تقصیری در قبال اعمال پدرشون نداشتن. این انتقام با رفتن مامان و بابا و زوال عقل رامین حکیمی پایان یافته بود. روزگاری بود که اونا بودن و حالا در کنار ما نیستن!

دو گل رز سرخ زیبایی کنار آرامگاه پدر و مادرم روییده بود و انگار که هم دیگه رو در آغوش گرفته بودن و شاید نشانه‌ای از صاحب این قبرها بود و عشق بی‌انتهایی که در قلب‌هاشون هیچ‌وقت تمام نشد!

-پایان-

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس باره‌های زمانی نه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی است که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند. داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قصاصات زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ای انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد. دلی در آستانه‌ی دلدادگی پریز می‌شود و این‌بار مردی یا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیرونا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پزشک مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوینی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکنوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینک طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد. بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب درمان

درذمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir